

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش



کمال خسروی

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش

فهرست :

بخش اول	ارزش: جوهر، شکل، مقدار
بخش دوم	کار زنده و ارزش آفرینی
بخش سوم	در کاپیتال سکوتی نیست
بخش چهارم	کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش
بخش پنجم	تولید و تحقق ارزش
بخش ششم	کار مجرد و سوسیالیسم

باز نشر کتابخانه‌ی گرایش مارکسی

ارزش: جوهر، شکل، مقدار بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش نخست

نظریه‌ی ارزش مارکس، در شالوده‌هایش، تواناترین نظریه در تبیین و نقد سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. همه‌ی تلاش‌های دیگری که آشکار و نهان و خواسته و ناخواسته بر نقض و انکار این شالوده‌ها استوار شده‌اند، یا پیشاپیش، عامدانه و آگاهانه ایدئولوژی‌هایی ساخته و پرداخته‌ی «صنعت» ایدئولوژی‌سازی بورژوازی بوده‌اند، یا در نهایت به ایدئولوژی‌های حافظ و مدافع نظم سرمایه‌دارانه‌ی جهان امروز راه برده‌اند.

با این حال فقدان یک نظریه‌ی مارکسیستی نیرومند، منسجم، دقیق و منطقی سازگار که با اتکا به این شالوده‌ها، توان تبیین و نقد روابط اجتماعی حاکم بر جهان امروز را داشته باشد، بسیاری از واکاوی‌ها و نقدهایی را که حتی با نقطه‌ی عزیمتی انقلابی و مبارزه‌جویانه پای در راه نقد روابط سلطه و استثمار در همه‌ی جوامع جهان امروز نهاده‌اند، ناگزیر کرده است یا به افق بورژوازی‌گفتمانی ایدئولوژیک و در اساس خواستار نظم موجود تسلیم شوند و یا با عقب‌نشینی به چارچوب سنتی گفتمان «مبارزه‌ی طبقاتی» چیزی جز شمشیر چوبین تکرار کلیشه‌ها و گفتاوردها نباشند که در برابر طوفان و موج‌های سهمناک ایدئولوژی بورژوازی و دستگاه‌های غول‌پیکر تبلیغاتی‌اش به حاشیه و انزوای فرقه‌ای رانده شوند و نصیبی جز «تمسخر» و سرجناندن‌های «عالمان» و «توده‌ها» نداشته باشند.

بدیهی است که یکی از دلایل این کاستی‌ها و سستی‌ها، و تأکید می‌کنم، تنها یکی از دلایل و نه حتی مهم‌ترین آن‌ها، ناآگاهی ما از نظریه‌ی ارزش و عدم آشنایی

دقیق ما با آن در آثار مارکس و مارکسیست‌هاست. تا جایی که منظور از «ما»، ایرانی‌هایی است که طی صد سال گذشته به واسطه‌ی سرنوشت‌های فردی، گرایش‌های روشنفکرانه، موقعیت اجتماعی و طبقاتی و شرکت در مبارزه‌های سیاسی و اجتماعی در گیرودار این بحث‌ها قرار گرفته‌اند و با علاقه و اشتیاق کمتر یا بیشتری در آن‌ها مداخله کرده‌اند، می‌توان همه جا ردِ ناروشنی مفاهیم و فقدان یک دستگاه مفهومی وارسته و پیراسته را دید. حوزه‌ی بروز و حدت یابی بحث‌های مربوط به نظریه‌ی ارزش عمدتاً مشاجرات ادبی و سیاسی (باصطلاح «مبارزه‌ی ایدئولوژیک») است که در آن‌ها عمدتاً دقت در مفاهیم و مقولات نظری این نظریه، اهمیت کمتری از مغلوب و مرعوب کردن حریف سیاسی دارد.

همچنین بدیهی است که سطح و حجم این بحث‌ها در مقیاس جهانی و در حوزه‌های جغرافیایی و فرهنگی و در زبان‌های دیگر، قابل مقایسه با وضعیت ما نیست. بحث‌های مربوط به امپریالیسم در آغاز قرن بیستم و در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، درگیری‌های درونی و انشعابات و شکاف‌های چپ و سوسیال دمکراسی اروپا در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی و پس از آن، بحث‌های مربوط به ماهیت جوامع نوع شوروی و سرمایه‌دارانه بودن یا نبودن شیوه‌ی تولید در این جوامع، بحث‌های تالی انقلاب چین، چپ نو، ظهور نظریه‌های نوری‌کاردویی، موج نوخوانی **کاپیتال** و مشاجرات مربوط به شکل ارزش از دهه‌ی ۷۰ قرن پیش به این سو و... در حجم، گستره و ژرفایی به مراتب بزرگتر، گسترده‌تر و ژرف‌تر به نظریه‌ی ارزش پرداختند و کماکان می‌پردازند. با این همه نباید دچار این خطا شد که حتی در این سطح، لزوماً دقت بحث‌ها و مفاهیم و مقولات، کمتر قربانی اهداف مبارزه‌ی سیاسی و ایدئولوژیک شده باشد، یا حتی کسانی که عمدتاً در حوزه‌های دانشگاهی جولان کرده و می‌کنند و از زمره‌ی عالمان و پیش‌کسوتان صاحب نام تلقی می‌شوند، کمتر از اختلاطات و التقاتات دلخواهانه مبرا بوده‌اند و هستند. چه نمونه‌ای برجسته‌تر از تلاش‌های نکبت‌باری که می‌خواهند نظریه‌ی ارزش مارکس و مارکسیستی را با تحویل آن‌ها به مقولات اقتصاد بورژوایی و

دستگاه‌های ناتوان و پیش پا افتاده‌ای مانند «اقتصاد خرد و کلان» تفسیر و تأویل کنند.

هدف من از این سلسله نوشتارها، که تحت عنوان «بازاندیشی نظریه‌ی ارزش» عرضه می‌شوند، در نخستین گام از گام‌های کوچک، آغازین و فروتنانه‌ای که در این راستا برداشته خواهند شد، این است که ببینیم مایی که به هر دلیلی به این گونه موضوعات و مباحث علاقمندیم یا در آن‌ها و با آن‌ها درگیریم، آیا زمانی که در گفته‌ها و نوشته‌ها و مشاجراتمان، و در دریافت‌هایمان، از واژه‌ها و تعبیری مثل «ارزش»، «ارزش مبادله»، «جوهر ارزش»، «شکل ارزش» و «مقدار ارزش» استفاده می‌کنیم، درک روشن یا بطور آشکار و بداهتاً مشترکی از آن‌ها داریم؟ آیا زمانی که حتی استادان بین‌المللی صاحب نام و جاه و کرسی، جوهر ارزش را «کار اجتماعاً لازم» تعریف می‌کنند، جای ارزش و مقدار ارزش را اشتباه نگرفته‌اند؟! آیا زمانی که کسانی از «کار اجتماعاً لازم» و «کار لازم» تقریباً به یک معنی حرف می‌زنند، علیرغم همه‌ی جنت‌مکانی‌شان، خیلی ساده معیارهای **مقدار** ارزش را با سهمی از روزانه کار که جبران‌کننده‌ی نیروی کار کارگر است، عوضی نگرفته‌اند؟ آیا کسانی که با نظریه‌های فضایی عمودی و افقی، نهایتاً به نظری می‌رسند که ریکاردو در ویراسته‌ترین شکلی صورت‌بندی و مستدلش کرده بود، ارزش و شکل ارزش را جابجا نمی‌گیرند؟

مارکس بارها به صراحت می‌گوید: «پیوستگی و وابستگی ضروری و درونی بین **شکل** ارزش، **جوهر** ارزش و **مقدار** ارزش» مهمترین و تعیین‌کننده‌ترین کشف اوست.

ادعای من این است که ما، و منظور از ما، همه‌ی ما و در همه‌ی سطوح است، دریافت روشن و دقیقی از ارزش، جوهر ارزش، شکل ارزش و مقدار ارزش و پیوستگی درونی و تمایزشان نداریم و علت بسیاری از سرگردانی‌ها و آشفتگی‌های نظری، چه در سطح مباحث باصطلاح ناب مربوط به شیوه‌ی تولید و سرمایه‌داری، و چه در سطوح مشخص‌تر جامعه‌شناختی طبقات اجتماعی و حیات و مبارزه‌ی امروزی آن‌ها، یکی هم همین است. بنابراین هدف از این نوشتارها،

تلاش برای رسیدن به دریافت و زبان مشترکی در فهم و کاربرد این مفاهیم است. ما می‌خواهیم به‌عنوان نمونه، بفهمیم که وقتی از «شیئیت ارزش» حرف می‌زنیم یا ادعا می‌کنیم «ارزش یک شیء اجتماعی» است، واقعاً منظورمان چیست؟ برای هر عقل سالم و متعارفی واژه‌ی «شیء» تداعی کننده‌ی یک چیز مادی و ملموس و عینی است؛ مثل میز، صندلی، نان، در، پنجره. «شیء اجتماعی» دیگر چه صیغه و جانوری است؟ و چرا ارزش، هر چه هست، باید «شیء اجتماعی» باشد؟ این شیء را باید چگونه تصور کنیم که بتوانیم مثل هر چیز دیگر، بینیمش و یا لمسش کنیم؟ خواهیم دید که این پرسش‌ها و این شگفتی‌ها و انگشت به‌دهان ماندن‌ها، نزد خودِ مارکس هم هست. خود او هم می‌گوید، این حرف‌ها شبیه به خیالات موهوم است.

ما اگر بتوانیم با تبادل نظر و گفتگو درباره‌ی این تلاش و با ویرایش و پیرایش همه‌ی خطاهایی که ممکن است در آن پیش آیند، «ابزار»های مفهومی و زبانی روشن و صریحی برای رویکردهای نظری‌مان بدست آوریم، گام بسیار بزرگی به پیش برداشته‌ایم.

چند اشاره در آغاز

پیش از پرداختن به موضوع اصلی این نوشتار مایلیم با اشاره‌ی کوتاهی به چند نکته، امکان ارزیابی درخوری از جایگاه این بحث، از انتظاراتی که برمی‌انگیزاند و از مسئولیتی که به‌عهده می‌گیرد، فراهم کنیم.

اشاره‌ی نخست: درباره‌ی بازانندیشی. منظور از بازانندیشی نظریه‌ی ارزش لزوماً بازسازی آن یا ضرورت بازسازی آن نیست. بازانندیشی به معنای از آن خود کردن این نظریه است، به معنای تبدیل آن به اندیشه‌ی خویش است، به نحوی که به‌مثابه‌ی اندیشه، دیگر فقط اثری از اندیشمندی خاص نباشد و از قالب گفتاورد و گفتاوردها بدر آید. هدف حل معضلات، چیرگی بر بحران‌ها و گشودن بن‌بست‌هایی است که ما امروز در جامعه‌ی امروزمین خود با آن روبروئیم. اگر در

پرتو این هدف، بازاندیشی نظریه‌ی ارزش ضرورت بازسازی آن، ضرورت شالوده‌شکنی و آفرینش دوباره‌ی آن را ایجاب کند، این رویکرد اجتناب‌ناپذیر خواهد بود؛ و توانایی این رویکرد نوآفریده، با عطف به توان و تجربه و تاریخچه‌ی آفرینندگانش و مهمتر از همه تعاملش با ضرورت‌ها و ملزومات یک جنبش ضد سرمایه‌داری پرتوان که بستر زایش و پیدایش آن است، سنجیده خواهد شد. در این نخستین گام، اما هدف ما عجلتاً آموختن، درگیر شدن با، و اندیشیدن به، نظریه‌ی ارزش و بازاندیشی شالوده‌ها، روابط، منطق و چند و چون آن، به یاری توانایی‌های امروزمین ما و در افق دانش امروزمین است.

اشاره‌ی دوم: نظریه‌ی ارزش، نظریه‌ی ساده‌ای است. آنچه شبهه‌ی دشواری نظریه‌ی ارزش را بوجود می‌آورده و می‌آورد، شیوه و زبان عرضه‌ی اندیشه‌ای نو و دوران‌ساز با ابزارهای کلامی، معنایی و منطقی موجود، بوده و هست. مارکس که شیوه‌ها و روایت‌های گوناگونی را برای طرح این نظریه آزموده است، همواره بر ساده بودن نظریه بخودی خود تأکید داشته است، اما طرح و مستدل ساختن چنین دیدگاهی که علیرغم سادگی‌اش، یا حتی به دلیل سادگی‌اش، گسستی انقلابی با دیدگاه‌های مقدم بر خویش است، بارها موجب شده است که مارکس نیز پس از ارائه‌ی زنجیره‌ای از استدلال‌ها، اعتراف کند که در این یا آن گره‌گاه، انتقال مراد و منظورش آسان نیست.

این که من ادعا می‌کنم نظریه‌ی ارزش، نظریه‌ی ساده‌ای است، به‌هیچ روی به معنای ساده‌سازی یا عامیانه‌سازی آن، یا ضرورت چنین ساده‌سازی‌ای نیست؛ به‌هیچ وجه انکار این واقعیت نیست که چه گستره و ژرفای عظیمی از دانش فلسفی، علمی و تاریخی و چه قدرت اندیشه‌ورزی استثنایی و نبوغ‌آمیزی برای کشف آن ضرورت داشته‌اند؛ و به‌هیچ روی نیز انکار غنای نظری این نظریه نیست که کسی چون لنین را بر آن داشته است که بگوید فهم **کاپیتال** مارکس بدون مطالعه و فهم کل منطق هگل ممکن نیست. من این را بیشتر اعتراف لنین به عظمت کار هگل و بویژه مارکس و شگفت‌زدگی او در برابر این بناهای سرفراز اندیشه تعبیر می‌کنم.

هدف من بیشتر افشا و مخالفت اکید با گرایش‌هایی است که یا به پشتوانه‌ی ایدئولوژی بورژوایی در شیور تبلیغاتی پیچیده و غامض و دسترسی ناپذیر بودن زبان مارکس و غیرممکن بودن فهم نظریه‌ی ارزش دیده‌اند تا مخاطبان اصلی و واقعی این نظریه را از نزدیکی به آن بترسانند و در تلاش برای نزدیکی به آن پای‌سست کنند؛ یا روشنفکر مآبان مزور و خودنمایی که با تأکید اغراق‌آمیز بر دشواری نظریه‌ی ارزش و با استفاده از قلمبه‌بافی‌های غیرضروری و زبان و اصطلاحات اجق و جق من‌درآوردی، تنها دغدغه‌شان حفظ موقعیت «ممتاز» خود و جایگاه رازشناسی، اسطرب‌خوانی و رمزگشایی خود بوده‌است، تا خرده‌نان و نامی که رهتوشته‌ی «بزروی طوع و خاکساری»‌شان است، بریده نشود. نظریه‌ی ارزش برای آن کسی که قصد و همت فهمیدنش را دارد، نظریه‌ی ساده‌ای است؛ دشواری در بازکردن غل و زنجیری است که به پای اندیشه بسته شده‌است و می‌شود.

اشاره‌ی سوم: هدف از این نوشته نه بررسی زمینه‌های تاریخی و نظری شکل‌گیری نظریه‌ی ارزش است، نه شیوه‌ی پژوهش آن نزد مارکس، نه شیوه‌ی بازنمایی‌اش در آثار او (بوئژه **گروندریسه**، **کاپیتال** و نوشته‌های مشهور به **تئوری‌های ارزش اضافه**) و نه حتی شیوه‌ی استنتاج این نظریه از دیدگاه‌های منطقی-روش‌شناختی یا پی‌آمدهای شناخت‌شناسانه‌ی آن. (این کار را تاحدی در نوشته‌ی دیگری تحت عنوان «**دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی**» کرده‌ام). هدف از نوشته‌ی حاضر، فهم و لمس نظریه‌ی ارزش و مهمتر از همه، تدقیق و تنقیح اصطلاحات و مقولات این نظریه در کاربردشان در نوشته‌ها و گفتارهای ماست. اشاره‌ی چهارم: بخش بزرگی از این نوشتار تلاش برای استفاده از مثال‌ها و تمثیل‌ها برای دست‌یافتنی‌تر کردن معناست. سادگی این مثال‌ها، با احتساب خطای عدم دقتی که ممکن است از این یا آن لحاظ «علمی» داشته باشند، عامدانه است. در این موارد به مناعت طبع خوانندگان دانشمند امید بسته‌ام. از سوی دیگر، ممکن است تکرارها و سماجت در انتقال یک مفهوم یا معنا، استدلالی را کشدار کرده باشد؛ در این موارد امیدم به حوصله و پیگیری همه‌ی خوانندگان است.

اشاره‌ی پنجم: بدیهی است که مضامین و استدلال‌های این نوشتار درباره‌ی نظریه‌ی ارزش ناشی از کشف و شهود یا ارمغان الهامی غیبی نیستند. آن‌ها هر چه هستند و هر توانی که دارند، تنها حاصل مطالعه، واکاوی و نقد آثار مارکس و مارکسیست‌ها و مخالفانشان در این حوزه و در حد بضاعت نویسنده‌اند؛ بویژه **کاپیتال** و **نخستین ویراست** از بخش نخست آن. بنابراین از آنجا که هدف و مضمون این نوشته، بازاندیشی در معنایی است که گفتم و از آن خود کردن اندیشه است، از رسم متعارف و معقول بدست دادن منابع و مراجع صرف نظر کرده‌ام؛ و به آن‌ها که اینجا یا آنجا به کشف نقل غیر مستقیم روایتی آشنا نایل می‌آیند، پیشاپیش تبریک می‌گویم. اگر این نوشتارها بتوانند در گفتگوها و بحث‌های آتی و آموزش و آموختن‌های متقابل زمینه‌ای برای یک چارچوب نظری و یک دستگاه مفهومی و اصطلاح‌شناختی بازاندیشی نظریه‌ی ارزش فراهم کنند، وظیفه‌ی خود را به بهترین وجهی انجام داده‌اند.

دلالت اعتباری واژه‌ی «ارزش»

برای فهم مقوله‌ی ارزش در نظریه‌ی ارزش و نهایتاً برای استوار کردن آن به‌عنوان سرشت‌نشان و سرشت‌نمای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و منحصر به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، اگر در چنین استوار کردنی موفق باشیم، نخستین گام این است که خود را از معنا یا **دلالت اعتباری** واژه‌ی «ارزش» رها کنیم. نخست باید همه‌ی بار معنایی و اخلاقی «خوب»، «درست»، «ارجمند»، «سودمند» و «مثبت»ی را که واژه‌ی ارزش به‌ناگزیر باخود به‌همراه دارد یا تداعی می‌کند، از ذهن بشویم. کار کارگری که بمب و خمپاره و مین‌های نفرکُش می‌سازد، ارزش می‌آفریند؛ کار پرستار یا پزشکی که داوطلبانه در پشت جبهه‌ها یا در مناطق سیل‌زده یا زلزله‌زده جان انسان‌ها را نجات می‌دهد، ارزش نمی‌آفریند. کار فاحشه‌ی مزدبگیری که به عنوان کارگر جنسی در یک فاحشه‌خانه که به‌مثابه‌ی بنگاهی سرمایه‌دارانه سازمان یافته، کار می‌کند، ارزش می‌آفریند؛ کار راهبه‌ای که به عیادت بیماران می‌رود، ارزشی نمی‌آفریند. بمب‌های شیمیایی که بر سر مردم حلبچه ریخته شدند، ارزش

داشتند. کاردستی‌های معلم ده که با جان و دل برای دانش‌آموزان تنگدستش ساخته است، بی‌ارزش‌اند.

این رها ساختن ذهن از دلالت‌های اعتباری شاید مصنوعاً و انتزاعاً ممکن باشد، اما توضیح نمی‌دهد که چرا واژه‌ی «ارزش» در بسیاری زبان‌ها و فرهنگ‌ها و از گذشته‌های بسیار دور، و در ساخت و بافت‌های اجتماعی و اقتصادی گوناگون، بطور واقعی حامل این دلالت اعتباری بوده‌است. بنابراین، حتی اگر بتوان اوضاع و احوال اجتماعی مشخص و منحصر به فردی را تصور کرد که در آن امکان رها ساختن خود از دلالت اخلاقی («نیکی»، «وارستگی»، «پارسایی»...) ممکن باشد، یعنی بتوان دورانی را تصور کرد که در آن محصول کار آدمی، فارغ از دریافت و ارزیابی جایگاه اخلاقی‌اش، می‌تواند واجد ارزش، یا اساساً ارزش باشد، تصور جدا کردن دلالت واژه‌ی «ارزش» از «سودمندی» ممکن نیست. پس ما با یک تناقض و ناسازه روبروئیم: از یکسو برای فهم مقوله‌ی ارزش باید از دلالت معنایی‌اش بر سودمندی صرف‌نظر کنیم، از سوی دیگر صرف‌نظر از دلالت معنایی سودمندی، فهم ارزش را غیرممکن می‌کند. در سرمایه‌داری هر ارزش، باید سودمند نیز باشد، اگرچه هر چیز سودمندی، ارزش نیست. همین تناقض یا ناسازه‌ی ساده نشان می‌دهد که چرا بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست و پیروان آن‌ها ارزش را در نظریه‌ی ارزش چنین تعبیر کرده‌اند که گویا ارزش همیشه و در همه‌ی شیوه‌های تولید وجود داشته است و خواهد داشت و آنچه به‌مثابه‌ی «قانون ارزش» شهرت یافته، نه تنها در گذشته و در سرمایه‌داری، بلکه در جوامع مابعدسرمایه‌داری و سوسیالیستی نیز تنظیم‌کننده‌ی روابط حاکم بر کار و محصول کار انسان خواهد بود، اگرچه در هر مورد، به شکلی متفاوت. به عبارت دیگر، ارزش قانونی است فراتاریخی، عام و حاکم بر همه‌ی اشکال اجتماعی و تاریخی زندگی انسان که در هر دوره مشخصات خاص و ویژه‌ی آن دوره را دارد. البته کسی که خود را با فهم ارزش در نظریه‌ی ارزش مارکسیستی درگیر می‌کند، بزودی با ناسازه‌ها و تناقضات دیگری نیز روبرو خواهد شد که در واقع ساخت و

بافت و ماهیتشان یکی است. مثلاً این دو ادعا که ارزش نمی‌تواند از مبادله سرچشمه بگیرد؛ و ارزش نمی‌تواند از مبادله سرچشمه نگیرد. یا نمونه‌ی آشنای دیگر: سرمایه‌داری بدون رقابت ممکن نیست؛ و رقابت تنها شیوه‌ی پدیداری روابط ذاتی و درونی است. بنابراین اگر ما بتوانیم تناقضی را که در همین دلالت واژه‌ی «ارزش» به سودمندی از یکسو، و ضرورت جدایی از این دلالت برای فهم ارزش در سرمایه‌داری از سوی دیگر، به‌نحو رضایت‌بخشی حل کنیم، گام بسیار مهمی در راستای فهم و حل تناقضات دیگر نیز برداشته‌ایم، هرچند که بطور خاص، موضوع این نوشتار نخستین نیستند. اما هدف ما در اینجا فقط این است که نشان دهیم که واژه‌ی «ارزش» در نظریه‌ی ارزش تنها برای اطلاق به چیزی است که ما آن را «شیئی اجتماعی» یا «عینیتی اجتماعی» می‌دانیم که صرفاً و انحصاراً مختص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ «شیء» یا «عینیت»ی که نه پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود داشته و نه پس از آن وجود خواهد داشت؛ «شیء» یا «عینیت»ی که در عین حال نشان خواهد داد که چرا شبهه یا سوء تفاهم موجودیتش در شیوه‌های تولید پیش و پس از سرمایه‌داری ممکن شده‌است. فهم و حل این ناسازه، نخستین دریچه به بازاندیشی نظریه‌ی ارزش است.

معنای چند واژه

نظریه‌ی ارزش مدعی است که محصول کار انسان در یک شرایط اجتماعی ویژه از روابط انسان‌ها با یکدیگر، یعنی در آنچه ما نامش را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌گذاریم، هم‌هنگام **دو** چیز است، یعنی در زمان و مکان واحد، این **یک** چیزی که ما آن را «کالا» می‌دانیم، دو چیز است. البته اصطلاح یا صفت درست و دقیق این است که بگوییم که این **یک** چیز، این کالا، خاصیتی دوگانه، دو چهره، پهلو به پهلو دارد. مثل سکه‌ای که هم پشت دارد و هم رو و این دو را نمی‌توان از هم جدا کرد. حتی ضرب‌المثلی که می‌گوید رفتاری یا گفتاری یا نشانه‌ای، «پشت و روی یک سکه است»، دقیقاً منظورش همین است که این دو جلوه که متفاوت و جدا از هم به نظر می‌آیند، در واقع وجوه وجودی یک چیزاند. با این حال، ما عامدانه و با تسامح می‌گوییم که این **یک** چیز که نامش کالا است، **دو** چیز است. زیرا، از

آنجا که ذهن عادت دارد که وقتی ما از «چیز» حرف می‌زنیم، موجودی عینی و ملموس را تصور کند، ما می‌خواهیم عامدانه و آگاهانه خود را موظف کنیم که وقتی از دو چیز حرف می‌زنیم، این انتظار ذهن را برآورده کنیم و عینیت و ملموس بودن هر دو چیز را ثابت کنیم.

برای سادگی و روان‌تر شدن سیر استدلال بهتر است در آغاز بر سر معنا یا منظور از استفاده از دو سه واژه توافق کنیم. هدف من به هیچ وجه وارد شدن به بحثی - در اساس بیهوده و نهایتاً بی‌نتیجه - پیرامون ترجمه‌ی درست یا بهتر واژه‌ها و اصطلاحات نظریه‌ی ارزش به زبان فارسی نیست. منظور من فقط این است که در این نوشته بر سر کاربرد دو سه واژه‌ی مهم توافق کنیم تا اختلافاتی که در حوزه‌ی اطلاق این واژه‌ها، به حق یا به ناحق، وجود دارد، مزاحم کارمان نشود. در نظریه‌ی ارزش، آن گونه که از سوی مارکس تدوین و ارائه شده است، بارها از فعلی - و از اسم این فعل - استفاده می‌شود که جنبه‌ی بسیار کلیدی برای نظریه‌ی ارزش و اسمش

(Ausdruck) است. در ترجمه‌ی متون مربوط به نظریه‌ی ارزش، از جمله **کاپیتال** و **گروندریسه**، این فعل را به «تجلی کردن» یا «متجلی شدن»، «بیان کردن یا شدن»، «ابراز کردن یا شدن»، «متبلور کردن یا شدن»، و به همین ترتیب، اسمش را «تجلی»، «بیان»، «بروز»، «تبلور» و از این قبیل ترجمه کرده‌اند. برخی هم از ترجمه‌اش به فارسی صرف‌نظر کرده و از معادلش در زبان‌های انگلیسی یا فرانسوی استفاده کرده و در متون فارسی به‌جایش «اکسپرسیون» یا «اکسپرس کردن» گذاشته‌اند. همانطور که گفتیم، هدف من بحث درباره‌ی درخور بودن یا نبودن این معادل‌ها نیست. پیشنهاد من این است که فقط برای سادگی کار بر سر فعل «**بیان کردن**» و اسم «**بیان**» توافق کنیم.

منظور از «بیان کردن»، عملی است که ما از طریق آن چیزی، حالتی یا وضعیتی را که برای دیگری یا دیگران عینی و ملموس نیست، عینی، ملموس و قابل دریافت کنیم. با یک مثال ساده آغاز کنیم. تصورش را بکنید که جایی در کنار فرد

دیگری (اسمش را بگذارید: «مخاطب») نشسته‌اید و دارید به چیزی فکر می‌کنید. مثلاً به میوه‌ی سیب. فکر، تصویر و تصور سیب برای خود شما و در ذهن شما، بدیهی و موجود است، اما مخاطب شما نه از آن خبر دارد و نه بدین ترتیب از موجودیتش. فرض کنیم شما می‌خواهید به مخاطب اطلاع بدهید که به چیزی، که آن چیز سیب است، فکر می‌کنید. بنابراین ناگزیرید به‌نحوی و از طریق شریطی ایجاد کنید که آن‌چه در ذهن شما به‌مثابه‌ی تصور یا تصویر سیب موجود است، حالا برای مخاطب هم عینی و ملموس شود، یعنی به‌نحوی و به طریق **بیرون** از ذهن شما واقعیت یا حضوری پیدا کند که برای مخاطب قابل دریافت باشد. ما این عمل را که چیزی موجود، اما درونی و نامشهود، را بیرونی و مشهود می‌کنند، به‌نحوی که برای دیگری قابل دریافت شود، **بیان کردن** می‌نامیم. استفاده از این تعبیر با عادت ذهنی ما در زبان فارسی آشنا هم هست، زیرا استفاده از ترکیباتی که در آن‌ها «بیان اندیشه»، یا «بیان فکر» به کار می‌رود، برای ما غریبه نیست. بسیار خوب. شما می‌خواهید اندیشیدن به سیب را بیان کنید. برای این کار راه‌های مختلفی وجود دارد. شما می‌توانید روی یک صفحه کاغذ تصویری را رسم کنید که شبیه به میوه‌ی سیب است و اگر استعداد نقاشی شما آنقدرها بد نباشد، مخاطب با یک شیء یا واقعیت عینی روبرو می‌شود که برایش قابل رؤیت است و از این طریق باخبر می‌شود که شما به میوه‌ی سیب فکر می‌کنید. شما می‌توانید بجای تصویر میوه‌ی سیب، تصویر دیگری روی کاغذ ترسیم کنید که به میوه‌ی سیب اصلاً شبیه نیست، اما ردی است بر کاغذ که بواسطه‌ی انحناها یا لکه‌های کوچکی که پائینش هست، نشانه‌ای را می‌سازد که در خط فارسی نماینده‌ی واژه‌ی «سیب» است و اگر مخاطب شما فارسی‌بداند، با دیدن این تصویر واقعی و عینی باز به این که شما به چه می‌اندیشید، واقف می‌شود. شما می‌توانید صوتی از خود خارج کنید که بسته‌ای از امواج عینی و واقعی است و در گوش مخاطب چیزی شنیده می‌شود که تلفظ واژه‌ی «سیب» در زبان فارسی است. شما می‌توانید تلفن سيارتان را بردارید و عکس دیجیتال زیبایی را که از میوه‌ی سیب گرفته‌اید به او نشان بدهید. شما حتی می‌توانید، اگر مخاطب شما فقط با یک اشاره‌ی استعاره‌ی

مجازی متوجه منظور شما شود، به تلفنتان که تصادفاً متعلق به کارخانه‌ای است که آرمش، میوه‌ی سیب است، اشاره کنید. منظور از این مثال نسبتاً طولانی و کمابیش بدیهی این است که شما انتخاب‌های متعدد و متفاوتی دارید.

بگذارید همین‌جا، تکلیفمان را با یک واژه‌ی دیگر هم روشن کنیم: واژه‌ی «**شکل**» یا «**فرم**». بدین ترتیب که توافق کنیم که شما برای بیان اندیشه‌تان، از «شکل» یا «قالب» یا «فرم» معینی استفاده می‌کنید. این **شکل** می‌تواند تصویر سیب، واژه‌ی نوشتاری سیب، صوت سیب، تصویر دیجیتال سیب یا حتی استعاره‌ی سیب باشد. پس ما برای عینی و ملموس کردن چیزی درونی که موجود، اما برای دیگری نامشهود و ناملموس است، آن را در **شکل**ی، **بیان** می‌کنیم.

این مثال ساده که ما اساساً برای توافق بر سر معنای کلمات از آن استفاده می‌کنیم درعین حال می‌تواند حاوی نتایج مفید و کارآمدی برای بحث ما باشد. در همین سطح هم می‌توان به این نتیجه رسید که ما برای بیان اندیشه‌ی سیب می‌توانیم از شکل‌های متعددی استفاده کنیم؛ و:

الف) این شکل‌ها با یکدیگر تفاوت دارند و تفاوتشان از زاویه‌ی نزدیکی و دوری صورتی، معنایی، مجازی یا واقعی، انتزاعی یا مشخص نسبت به محتوای اندیشه، می‌تواند بخودی خود راهبر ما به درک روابط و نتایج دیگری شود.

ب) این شکل‌ها با شیوه و چگونگی روابط اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر و سطح پیشرفت این مناسبات و امکانات ارتباطی‌ای که انسان‌ها در شرایط اجتماعی و تاریخی معین به آن دست یافته‌اند، ارتباطی تنگاتنگ دارند. این که من در پاسخ به پرسش «به چه فکر می‌کنی؟»، نقش کج و معوجی روی صفحه‌ی کاغذ ترسیم کنم، و این نقش و نشانه برای مخاطب دال بر میوه‌ی سیب باشد، لازم‌اش پیدایش خط در تاریخ فرهنگ و تمدن بشری است. این که من کاملاً بدیهی بدانم که برای بیان اندیشه‌ام، تصویر دیجیتالی را که از میوه‌ی سیب در تلفن سیارم ثبت و ضبط کرده‌ام، نشان بدهم، منوط است به قرن‌ها پیشرفت تولید و رابطه و فن و مهارت

و... بنابراین این شکل‌ها، تاریخی دارند که از تاریخیت زندگی اجتماعی انسان جدا نیست.

ج) حتی می‌توان یک گام پیش‌تر رفت و ادعا کرد که این که چه شکل‌هایی برای بیان اندیشه‌ی سبب در اختیار من قرار دارد، هم بخودی خود و هم سطح، پیچیدگی، سادگی، والایش، بساطت نشانه‌ای و... این شکل‌ها، دلیل بارزتر و تعیین‌کننده‌تری برای ارزیابی سطح و شیوه‌ی تنظیم روابط اجتماعی در یک مرحله‌ی معین تاریخی است تا محتوایی که در قالب این شکل‌ها بیان می‌شود. زیرا، اگر به همین مثال محدود وفادار بمانیم، سبب که در اینجا محتوای اندیشه است، جنبه‌ای فراتاریخی دارد یا دست‌کم تعیین تاریخی‌اش عام‌تر از شکل‌هایی است که برای بیان آن در اختیار انسان قرار دارد. به‌عبارت دیگر، آن‌چه وجه مشخصه و سرشت‌نمای روابط اجتماعی در یک شرایط زمانی و مکانی معین و ویژه است، شکل این روابط است نه محتوای آن‌ها.

د) بدیهی است که تصور گام بعدی هم دشوار نیست، همانا، تصور شرایطی که در آن، شکل نه تنها نقش ممیز و شاخص را دارد، بلکه بخودی خود تعیین‌کننده‌ی محتوا هم هست. اما ما در اینجا از برداشتن زودهنگام این گام که از ظرفیت‌های مثال ساده‌ی ما خارج خواهد شد، عجلتاً صرف‌نظر می‌کنیم و بعداً به آن باز خواهیم گشت.

دو چهره‌ی عینی کالا

محصول کار انسانی به‌مثابه‌ی کالا باید چیزی سودمند باشد و نیازی از انسان را، چه واقعی و چه القایی، ارضاء کند: خواه این نیازی مادی باشد که بی‌میانجی شکمی گرسنه را سیر می‌کند و چه معنوی باشد که تشنگی خیال و رویایی را سیراب می‌کند. اگر محصول مفید نباشد، نمی‌تواند ارزش باشد و بنابراین نمی‌تواند کالا باشد. همین سودمندی است که پایه و حامل ارزش‌مند بودن آن در همه‌ی دوران‌هاست، چه در گذشته و چه در آینده، و دقیقاً همین ارزش‌مند بودن فراتاریخی است که ویژگی منحصر به‌فرد **ارزش بودن** آن را در شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری، و تنها در این شیوه‌ی تولید، در پرده‌ی ابهام فرو می‌برد و رازآمیز می‌کند.

هدف ما در این نقطه از بررسی‌مان فقط این است که این دو چهره، این دو وجه وجودی عینی کالا را به‌نحوی دست‌یافتنی روشن کنیم. به‌عبارت دیگر می‌خواهیم از طریق واکاوی و از طریق استفاده از تمثیل‌ها این دو وجود واقعی را که وجود یکتای کالا را می‌سازند از یکدیگر جدا کنیم تا شخصیت و حیثیت وجودی هردوی آن‌ها آشکار شود.

تصور کنیم در قطعه‌ای از زمین، در مرغزاری، بطور طبیعی لاله روئیده باشد؛ و همین امر که این زمین و این موقعیت جای مناسبی برای کاشت و رشد لاله است، سرمایه‌داری را برانگیزد که روی همین زمین و در کنار مرغزار لاله، به کاشت و پرورش گل لاله پردازد؛ و بالاخره فرض بگیریم که بعد از نخستین دور کشت و پرورش لاله، هم لاله‌های مرغزار، یا لاله‌های وحشی، و هم لاله‌های تولید شده، یا لاله‌های پرورشی، به‌ثمر برسند. اگر ما لاله‌های پرورشی را با لاله‌های وحشی مقایسه کنیم، بی‌گمان می‌توانند با یکدیگر تفاوت‌هایی داشته باشند. مثلاً لاله‌های پرورشی ممکن است رنگ‌های متنوعی داشته باشند، می‌توانند بزرگ‌تر، قد کشیده‌تر و باوقارتر باشند. می‌توانند حتی در اثر استفاده از مواد شیمایی و عطرهای مصنوعی، به شامه‌ی مردمان روزگارش که طبیعت را کمابیش از یاد برده‌اند «خوشبو» تر باشند.

ما می‌خواهیم در مقایسه‌ی بین این دو لاله، از همه‌ی این صفات صرف‌نظر کنیم، همه‌ی آن‌ها را نادیده بگیریم و باصطلاح از همه‌ی خصوصیات که به طبیعت یک گل مربوطند، از رنگ و بو و قد و قامت و ماده‌ی طبیعی، از همه انتزاع کنیم. برای این که این کار «انتزاع» کردن را هم آسان کنیم، فرض می‌کنیم کسی دو گل را، یکی را از بخش پرورشی و دیگری را از بخش خودرو از ساقه بکند و هردو را در جویباری روان بیافکند و جریان آب هردو لاله را با خود ببرد. اینک می‌پرسیم با از دست رفتن دو لاله، چه چیز از دست رفته است؟ بدیهی است دو شیء، دو چیز مادی که به‌دلیل خواصشان برای ارضای حس زیبایی‌خواهی و زیبایی‌دوستی

سودمند بوده‌اند، دیگر برای ما وجود ندارند. با از دست رفتن این پیکره‌ی مادی، بطور واقعی هیچ چیز دیگری، در، و از، لاله‌ی وحشی باقی نمی‌ماند. آیا در مورد لاله‌ی پرورشی هم همین‌طور است؟ بدیهی است که نه. لاله‌ی پرورشی، علاوه بر پیکره‌ی مادی‌اش، چیز دیگری هم بود و در ساخت و بافت و سامانه‌ی واقعی و عینی‌اش، عنصر عینی دیگری هم وجود داشت و آن همه‌ی انرژی و نیروی ذهنی و بدنی کاری بود که برای کاشت و پرورشش به کار رفته بود. در این‌که نیروی کار صرف شده در تولید لاله‌ی پرورشی، چیزی عینی است نمی‌توان تردید کرد. هرچه باشد تولید کنندگان این لاله فقط با نشستن و خیال‌پردازی آن‌را تولید نکرده‌اند یا این لاله، حاصل خودپیدای خیال جادوگرانه‌ی آن‌ها نیست، بلکه نتیجه‌ی فعالیتی است که با استفاده از نیروی جسمانی انسان‌ها، در ارتباط با انسان‌های دیگر و با استفاده از نشانه‌های ارتباطی با انسان‌های دیگر به‌وجود آمده است؛ و این‌ها همه، فکر و خیال نیستند و عینی‌اند. البته درست است که عینیت این‌ها، یا آن‌طور که مارکس می‌گوید شیئیت (Gegenständlichkeit) آن‌ها، مثل عینیت چوب و سنگ و آهن نیست، اما ذهن ناب و خیال هم نیست؛ عینیت یا شیئیت ویژه‌ای است بنام عینیت پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، که بنظر من، کاشفش مارکس است.

مایلم همین‌جا، دست‌کم اشاره‌وار، بر یک نکته‌ی بسیار مهم تأکید کنم. تفاوت بین لاله‌ی پرورشی و لاله‌ی وحشی از این حیث، تفاوتی است **کیفی**، و نه **کمی**. لاله‌ی پرورشی از خصوصیتی و خصلتی برخوردار است که لاله‌ی وحشی فاقد آن است. این تفاوت، **کیفی** است. اهمیت تأکید بر این نکته، که بدان باز خواهم گشت، این است که برخی تأویل‌ها از نظریه‌ی ارزش، به‌ویژه در نظریه‌ی پول‌پایه‌ی ارزش، به عمد یا از سر و لنگاری، تفاوت ارزشی بین کالاها، تفاوتی **کمی** تلقی می‌شود و از طریق التقاط و اختلاط آشکار بین ارزش و مقدار ارزش، نقش کار مجرد و ارزش در هاله‌ای از ابهام و رازآمیزی فرو می‌رود.

بسیار خوب. ما تا اینجا تصویری از این وضع بدست آورده‌ایم که لاله‌ی وحشی **یک** عین است و آن هم عینیت پیکره‌ی مادی و طبیعی آن است و لاله‌ی پرورشی **دو** عین است، یکی پیکره‌ی مادی و طبیعی‌اش و یکی هم کاری که در وجودش تجسم و تبلور یافته است. ممکن است تصور و فهم این عین دوم هنوز برای ما راحت و ساده نباشد، اما هرچه هست، در این که **اولاً وجود دارد** و ثانیاً چیزی عینی است کمتر می‌توان تردید کرد. بنابراین گام بعدی را با این هدف برمی‌داریم که تصور و فهم این وجود عینی دوم را ساده‌تر و بدیهی‌تر کنیم.

تصور کنیم از منبع بزرگی آب، یا هر مایع بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌شکل دیگری، یک پیمانه آب برداریم و این آب را در ظرف‌های مختلف‌الشکلی - استوانه، مخروطی، کروی، مکعب و ... - بریزیم؛ ظرف‌هایی که اولاً به‌لحاظ هندسی حجمی برابر دارند که برابر است با حجم پیمانه‌ی ما و ثانیاً این خاصیت را دارند که آب بلافاصله در آن‌ها به بلور شفاف و جامد یخ مبدل می‌شود. (تقاضای من از فیزیکدانان بزرگوار این است که به این مثال به‌دیده‌ی اغماض بنگرند و عجالتاً فراموش کنند که حجم یخ بیشتر از حجم آب است!) اگر اجازه داشته باشیم این دو تمثیل اخیر را با هم ترکیب کنیم، می‌توانیم تصور کنیم که کاری که در ساختن لاله‌ی پرورشی به‌کار رفته بود، همانند آب یا مایع بی‌رنگ و بی‌بو و یکنواختی است که از منبع برداشته‌ایم و یخ بلورین، آن هیأت یا آن وجود عینی است که در گل تجسم و تبلور یافته است. بدیهی است که این یخ، یا این یخ‌ها، هر کدام شکلی دارند؛ یکی کروی است و دیگری مخروطی و غیره و بدیهی است که این یخ‌ها هر کدام اندازه و مقداری دارند، که اگرچه با هم برابرند، اما حتماً با اندازه و مقدار چیزهای دیگر جهان اطرافشان متفاوت است. این‌ها بدیهی‌اند و بلافاصله به ذهن متبادر می‌شوند (و هدف هم همین است!). اما تأکید ما در اینجا عجالتاً نه بر این شکل‌های متفاوت است و نه بر مقدار آن‌هاست. فقط و فقط تصور این است که چطور یک مایه‌ی عینی در پیکره‌ای مادی تجسد و تبلور می‌یابد: **یخ بیان عینی جوهری یکسان است.**

اکنون اگر شرایط معینی از زندگی اجتماعی انسان وجود داشته باشد که در آن بتوان از ویژگی مشخص و متفاوت و مفید انواع کارهای مختلف انتزاع کرد، زیرا: - دارندگان نیروی کار، از شرایط کار یا لوازم تولید جدا شده‌اند، - شرایط تولید در اختیار انحصاری افراد یا نهادهایی قرار گرفته‌اند که هدفشان از به کار انداختن آن‌ها، بدون توجه به رقیبان‌شان و حتی در جدال و مبارزه با آن‌ها، افزایش سود خودشان است،

- دارندگان نیروی کار، برای ادامه‌ی حیات، راه و چاره‌ی دیگری جز واگذاری این نیرو در اندازه‌های زمانی معین و دریافت مابه‌ازایی که نامش مزد است، ندارند، - تقسیم کار اجتماعی به شاخه‌های بسیار متفاوت و متنوع و توزیع انسان‌ها در این شاخه‌ها بی‌هیچ برنامه و هدف آگاهانه‌ای و فقط برای افزایش تولید و انباشت است،

- برقراری رابطه‌ی انسان با محصول کار خویش و محصول کار دیگران، نه از طریق رابطه‌ی مستقیم با آن انسان‌ها، بلکه رابطه‌ی انسان با دیگران از طریق محصول کار صورت می‌گیرد،

- و بسیاری شرایط دیگر. (هدف بازنویسی **کاپیتال** نیست. خواننده‌ی علاقمند می‌تواند در بخش‌های مربوط به روزانه کار یا انباشت بدوی در جلد یکم تورقی کند.)

در این صورت می‌توان، کل ظرفیت نیروی کار جامعه را، با حذف و انتزاع همه‌ی ویژگی‌های خاص و کیفی و فردی هر کار مشخص، منبع عظیمی از کار ساده، از کار بی‌تمایز، از کار یکنواخت بشری یا در یک کلام از **کار مجرد** تصور کرد که هر ساخته‌ی دست انسان، پیمان‌های از این منبع عظیم را در خود متبلور و متجسم دارد. بنابراین و با استفاده از تمثیل آب و یخ می‌توان دریافت که منظور از کار مجرد به‌مثابه‌ی **جوهر ارزش** و ارزش به‌مثابه‌ی تبلور کار مجرد، به‌مثابه‌ی یک «شیء اجتماعی» چیست؛ می‌توان دریافت که چرا محصول کار انسان در چنین شرایط اجتماعی و تاریخی معینی دو پیکر مادی دارد: هم چیزی است سودمند، یا

آنچه در اصطلاح مارکسیستی «ارزش مصرفی» یا «ارزش استفاده» نامیده می‌شود؛ و هم ارزش است.

در زبان مارکس و در ادبیات مارکسیستی به کرات از این صورتبندی استفاده می‌شود که یک کالا، هم ارزش مصرفی دارد و هم ارزش دارد؛ **دارای** ارزش است. این دلالت به ارزشمندی، در واقع تداوم همان دلالت اعتباری است که معنای ارزش بودن را برای ذهن متعارف انسانی، که از میراث تاریخی‌اش جداشدنی نیست، قابل فهم می‌کند. درست‌تر این است - و مارکس نیز در همه‌ی مواردی که تأکید بر چنین دقتی ضرورت داشته، توجه داشته است - که بگوییم کالا ارزش مصرفی و **ارزش است**. هم‌هنگام دو چیز است، دو عینیت است. عینیت مادی شیئی طبیعی و عینیت ویژه‌ی پراتیک اجتماعی؛ و آنجا که کالا پیکره‌ای مادی ندارد، بلکه مستقیماً کار معلم و پرستار و هنرمند است، این دو عینیت، هر دو از جنس عینیت ویژه‌ی پراتیک اجتماعی‌اند؛ یکی عینیت فعالیت بلاواسطه مفید و دیگری عینیت متبلور ارزش.

بیان ارزش و شکل ارزش

آنچه ما تاکنون بدان دست یافته‌ایم، اگر همه‌ی تمثیل‌ها مفید و مجاز و استدلال‌ها نیرومند بوده باشند، این است که **ارزش** به مثابه‌ی تبلور **کار مجرد**، وجه وجودی عینی دیگر کالا است که هم‌زاد وجه وجودی مادی یا فیزیکی و مفید آن است. اما هنوز نشان نداده‌ایم که آن وجه نخست، یعنی عینیت ارزشی، چطور برای من و مای ناظر هم عینی و ملموس می‌شود. این عینیت کجای کالا است که من بتوانم بینم. مارکس می‌گوید که ما از ویژگی‌های مشخص و مفید کارهای خاص، مثلاً بافندگی و دوزندگی، و همه‌ی کارهای مشخص دیگر انتزاع کردیم و به کار مجرد رسیدیم. اما، و به همین دلیل، کار مجرد چیزی مجرد و انتزاعی است. بعد ادعا کردیم که تجسم و تبلور این کار مجرد در یک محصول خاص، مثلاً پارچه، ارزش است؛ و این خود حضور و خصلتی عینی است و شیئی است از نوع پراتیک‌های اجتماعی. اما خود این حرف هم هنوز چیزی را ملموس نمی‌کند و مخالفان می‌توانند به حق ما را به خیال‌بافی و اوهام انتزاعی متهم کنند. (۲)

ما هم تاکنون با مثال‌های خود تنها تصور و امکان وجود این عینیت را نشان داده‌ایم، اما همچون چیزی **مکنون**، **نهفته** و **پنهان** در محصول کار یا کالا. این واقعیت **موجود**، اما **نهفته**، در کالا (مثال اندیشه‌ی سیب را بخاطر آوریم)، باید خود را به‌نحوی **بیان کند**، تا برای من ناظر **عینیت** پیدا کند. پارچه ادعا می‌کند که من در کنار عینیت مادی و طبیعی‌ام به‌مثابه‌ی الیاف گیاهی یا مواد شیمیایی، عینیت دیگری هم دارم به‌مثابه‌ی ارزش، به‌مثابه‌ی تبلور کار **مجرد** انسانی؛ و من ناظر می‌پرسم: کو؟ کجاست؟ نشانش بده. پارچه در اینجا دچار مخمصه می‌شود، چراکه تنها وجود عینی و ملموسی که **خودش** در اختیار دارد، یعنی پارچه بودنش، وجهی البته مادی و عینی است، اما این وجه را شخصیت دیگرش، یعنی سودمندی‌اش به‌مثابه‌ی پارچه قبلاً تصرف کرده‌است. در نتیجه اگر پارچه پاسخ بدهد، عینیت ارزشی من به‌مثابه‌ی تبلور کار مجرد، پارچه بودن من است، ما خواهیم گفت: خیر، پارچه بودن چیزی مادی است و نتیجه‌ی کار **مشخص** بافندگی است. پارچه می‌داند که در درون او عینیتی به‌مثابه‌ی تبلور کار مجرد نهفته است، اما برای بیان این عینیت نمی‌تواند از پیکره‌ی مادی خود به‌مثابه‌ی ارزش استفاده کند. چاره چیست؟ **پیکره‌ی مادی یک کالای دیگر**.

پیش از ادامه‌ی «گفتگویمان» با پارچه مایلم یادآور شوم که استفاده‌ی ما از این گونه تمثیل‌ها در بازاندیشی نظریه‌ی ارزش مارکس و مارکسیستی غیرمجاز نیست. مارکس بارها و بارها این تمثیل‌ها را به‌کار گرفته است. از خیال‌هایی سودایی که میز در بخش «بتوارگی کالا» در سر می‌پروراند، تا صدها نمونه‌ی دیگر که من در ادامه‌ی بحث به برخی از آن‌ها اشاره خواهم کرد. در همین مورد خاص می‌گویم اگر کالاها زبان سخن گفتن داشتند می‌گفتند: «ارزش مصرفی ما شاید مورد علاقه‌ی انسان باشد، اما دلیل چیز بودن ما نیست؛ آنچه دلیل چیز بودن ماست، ارزش‌مان است.»

به اینجا رسیدیم که پارچه به این نتیجه می‌رسد که برای بیان ارزشش می‌تواند از پیکر کالایی دیگر، استفاده کند. این امکان را من پرسشگر در اختیارش می‌گذارم.

پارچه می‌بیند که من حاضرم آن‌را در ازای کالاهای دیگر، مثلاً یک دامن، معاوضه و مبادله کنم. بنابراین باید این چیزِ دیگر، با او خوشاوندی سرشتی یا ماهوی‌ای داشته باشد و باید در عاملی دیگر، جز خواص پارچه یا دامن بودنش، با او شریک باشد که انسان‌ها آماده‌اند او را با دامن معاوضه کنند. پارچه می‌داند که در خود «روح»ی دارد عینی و موجود، اما نامشهود برای دیگران. پس اگر دامن این خاصیت را داشته باشد که به‌مثابه‌ی آینه‌ای در برابر پارچه، این روح را منعکس کند، تصویر این روح را در خود نشان بدهد و پارچه بتواند به من پرسشگر بگوید: بفرمایید، ببینید، این هم ارزش من، پس می‌تواند از آن به‌عنوان **شکلی** برای بیان ارزش خودش استفاده کند.

یک تمثیل جالب برای تصور این وضع، داستان‌ها یا صحنه‌هایی از فیلم‌های «ترسناک» یا افسانه‌ای (science fiction) است. همه‌ی ناظران و حاضران در یک صحنه می‌دانند که روحی در اتاق وجود دارد، اما برای هیچکس قابل رویت نیست و فقط زمانی که روح از برابر آینه‌ای عبور می‌کند، می‌توان شبحتش را دید. «از طریق رابطه‌ی برابری یا همسنگی، کالای دیگری که محسوساً پیکره‌ی متفاوتی با او دارد، به آینه‌ی ارزش بودگی‌اش، به قالب نمایش ارزشش بدل می‌شود.» پارچه فکر می‌کند که من درونمایه‌ای دارم بنام ارزش (مثل اندیشه‌ی سیب) و می‌خواهم بیانش کنم. برای این کار به یک **شکل** نیاز دارم و برای این **شکل** پیکر مادی یک کالای دیگر، مثلاً دامن، را انتخاب می‌کنم. بنابراین دامن به‌مثابه‌ی چیزی که می‌تواند با من مبادله شود، می‌شود **شکل** ارزش من و چون این شکل، در واقع ارزشمندی مبادله‌پذیری دامن با من است، پس ارزش مبادله‌ای دامن، شکل **پدیداری**، شکل آشکار و ملموس شدن، شکل **ارزش** من است.

بنابراین «آن‌چه قبلاً واکاوی ارزش کالا به ما می‌گفت، حالا خود پارچه به ما می‌گوید. البته پارچه اندیشه‌هایش را فقط به زبانی **بیان** می‌کند که بلد است، زبان کالایی. مثلاً برای این که بگوید که کار انتزاعی انسانی ارزشش را می‌سازد، می‌گوید: او دامن است، یعنی ارزش است... برای این که بگوید شیئت والایش

یافته‌ی ارزشی‌اش با شیئیت شق و رق پیکرش [به‌مثابه‌ی پارچه] فرق دارد، می‌گوید شکل و شمایل ارزش‌اش مثل دامن است و بنابراین خودش هم یک شیء ارزشی (Wertding) است مثل دامن». البته مارکس فراموش نمی‌کند که یادآوری کند که پارچه «فقط زبان عبری بلد نیست»، بلکه خیلی زبان‌ها و لهجه‌های دیگر هم بلد است. مثلاً می‌داند که فعل آلمانی «به چیزی ارزیدن» (wertsein) قدرت بیانش کمتر از واژه‌ی رومی «ارزش» یا «ارزیدن» (valere, valer, valois) است.

مسئله‌ی معطوف شدن پارچه به دامن یا کالای «الف» به کالای «ب»، برای بیان ارزش کالای «الف» و تبدیل کردن کالای «ب» به شکل ارزش، اهمیت بسیار فوق‌العاده‌ای دارد. زیرا در این رابطه‌ی عطف، جوهری موجود که تبلوری موجود در کالای «الف» دارد، راهی برای بیان خود جستجو می‌کند که در **شکل ارزش** تبارز می‌یابد. این که این نکته‌ی کمابیش ساده و بدیهی موجب چه سوء تفاهم‌هایی شده است، باور کردنی نیست.

در اینجا بد نیست فرازی بلند از ویراست نخست بخش **کاپیتال** (۱۸۶۷) را با هم بخوانیم و با مکشی بر دو جمله‌ی آن، این نکته‌ی بسیار مهم را روشن کنیم. «پارچه در هیأت یک ارزش مصرفی یا یک چیز مفید به دنیا می‌آید. بنابراین پیکره‌ی زمخت یا **شکل طبیعی‌اش**، **شکل ارزش** آن نیست، بلکه درست نقطه‌ی مقابل آن است. پارچه، **ارزش‌بودگی‌اش** را نخست از این طریق **نشان می‌دهد** که خود را به کالایی **دیگر**، دامن، به‌مثابه‌ی **همتای خویش** معطوف می‌کند. **پارچه اگر ارزش نبود**، نمی‌توانست خود را به دامن، به مثابه‌ی ارزش، به مثابه‌ی همتایش، معطوف کند. پارچه خود را به‌لحاظ **کیفی** از این طریق با دامن برابر و همتا قرار می‌دهد که خود را به آن به‌مثابه‌ی **شیئیت‌یافتگی کار انسانی همسان**، یعنی **جوهر ارزش خودش**، معطوف می‌کند.»

هدف ما تا این مرحله از کار فقط این بوده و هست که تصور و دریافتی کمابیش روشن و دست‌یافتنی از جوهر ارزش، از ارزش به‌مثابه‌ی تبلور یافتگی این

جوهر (مثال یخ) و از شکل ارزش فراهم کنیم. این که کالای «الف» برای نمایش ارزشش به ما، برای بیان ارزشش، نیاز به شکلی دارد، و این شکل را از طریق همسنگ و همتا قرار گرفتن با کالای «ب»، در پیکره‌ی مادی کالای «ب» می‌یابد، به این دلیل است که خودش ارزش است، یعنی بین آنچه خودش هست و آنچه کالای دیگر هست یک خویشاوندی خونی و یک جان مشترک وجود دارد که چنین عطف و همتایی‌ای را ممکن می‌کند. به همین دلیل هم، این همتایی در ماهیت و شالوده‌ی خویش، رابطه‌ای کیفی، رابطه‌ای است ناشی از **چگونگی** کالاها «الف» و «ب» و نه ناشی از **تناسب کمی** بین آنها. این نکته به ما کمک می‌کند که گام کوچک، اما بسیار مهم دیگری را در زنجیره‌ی استدلالی خود برداریم.

اگر تلاش‌های ما تاکنون کم و بیش موفق بوده باشند، توانسته‌ایم تصویری از جوهر ارزش، از ارزش و از شکل ارزش داشته باشیم. به این ترتیب جوهر ارزش را **کار مجرد فرض گرفتیم** و سپس راه‌هایی برای تصور تبلور آن و سپس شکل بروز این جسم تبلور یافته جستجو کردیم. اما هنوز **اثبات** نکرده‌ایم که چرا جوهر ارزش، **کار مجرد** است. خواننده‌ی هوشیار و منتقد، حق دارد طلبکار باشد.

گفتیم که کالای «الف» (مثلاً پارچه در مثال مارکس) می‌داند که ارزش است، می‌داند سوای عینیت مادی‌اش، عینیت اجتماعی دیگری هم دارد که در او نهفته، مکنون و «پنهان» است. «عینیت» است، اما عجالاً فقط برای خود او. این کالا برای بیان ارزشش به شکلی نیاز دارد و این شکل را در پیکره‌ی مادی کالای «ب» (مثلاً دامن) پیدا می‌کند. اما، آیا «پارچه» فقط و صرفاً باید «دامن» را برای این کار انتخاب کند؟ آیا امکان نداشت که برای این کار پیکره‌ی مادی کفش یا نان یا نوازش قطعه‌ای موسیقی یا آوازی دلنشین را انتخاب کند؟ **بدیهی است که می‌توانست.** کسی پارچه را مجبور نکرده است که حتماً به دامن معطوف شود.

پس، با این که پیکره‌ی کالای معطوف شده به آن، یعنی دامن بودگی دامن یا کفش بودگی کفش یا... **شکلی** است که پارچه ناگزیر است برای بیان ارزشش انتخاب کند، اما درعین حال ضرورتی ندارد که این **شکل**، دامن یا کفش باشد.

پس از آنجا که دامن یا کفش بودن این کالا، که سرِ دیگرِ رابطه‌ی عطف است، مهم نیست، **کار مشخصی** که به‌طور خاص، دامن یا کفش می‌سازد یا نوا و لحن خوش آوایی می‌آفریند، اهمیتی ندارد. مهم این است که هر کدام از این پیکره‌ها، محصول کاری هستند و از آنجا که **در این رابطه**، اهمیتی ندارد محصول چه نوع کار مشخص و ویژه‌ای اند، اهمیّتش فقط در این است که نماینده‌ی کار به‌مثابه‌ی کار، کار بی‌هیچ تعین و تشخیصی، **کار مجرد** هستند. بلافاصله در ادامه‌ی نقل‌فرازی که در بالا آوردیم، خواهیم دید که مارکس چگونه این حلقه‌های استدلالی را به یکدیگر وصل می‌کند. اما پیش از برداشتن گام مهم بعدی، باید این بخش را با دو جمله و نتیجه کامل کنیم. اولاً: کالای «الف» چون خودش می‌داند که ارزش است و ارزش بودنش تبلور کار مجرد است، برای نشان دادن و بیان آن به شکلی نیاز دارد و این شکل را در پیکره‌ی کالای دیگر می‌یابد. ثانیاً نفسِ همین معطوف شدن و بیان ارزش باعث می‌شود که نه تنها ارزش بودن کالاهای دیگر به‌مثابه‌ی **تبلور کار مجرد** آشکار شود، بلکه آشکار و اثبات می‌شود که جوهر ارزشِ خودش هم، کار مجرد است.

همانطور که تاکنون در بحث‌مان دیدیم، و اطمینان دارم این نکته از چشم تیزبین خواننده پنهان نمانده است، ما تا اینجا **منطقاً** ناگزیر نبوده‌ایم در تعریف و ارائه‌ی مقولات ارزش، جوهر و شکل آن، از **مقدار** ارزش سخنی به‌میان آوریم. اگر اشتباه نکرده باشم، ما تاکنون یک بار هم از اصطلاح بیش از حد رایج «کار اجتماعاً لازم» استفاده نکرده‌ایم (استفاده از «کار لازم»، مایه‌ی شرمساری بود!)، زیرا اصطلاح «کار اجتماعاً لازم»، اساساً زمانی به کار بحث و استدلال می‌آید که بخواهیم از **مقدار** کار اجتماعی یا کار انتزاعی یا شکل متبلور آن، یعنی **مقدار** ارزش صحبت کنیم. این نکته اهمیت فوق‌العاده دارد. همه‌ی دیدگاه‌هایی که به‌ناگزیر خود را هنوز از دلالت اعتباری واژه‌ی «ارزش» رها نکرده‌اند، و بر آن‌اند که «قانون ارزش» در همه‌ی دوران‌ها حاکم بوده و پس از سرمایه‌داری هم خواهد بود، اساس استدلالشان همیشه این است که: در دوران ارسطو هم، یا در هر دوران

و در هر جایی که محصولات ساخته‌ی دست بشر با هم مبادله می‌شده‌اند، بالاخره می‌بایست این مبادله به نسبت یا تناسبی صورت گرفته باشد؛ حتی در آن زمان‌ها هم یک **ذرع** پارچه را با **هزار** پاپوش یا یک **مشت** گندم را با یک **خروار** طلا مبادله نمی‌کرده‌اند. یا، در جامعه‌ی بعد از سرمایه‌داری و سوسیالیستی هم، بالاخره نیروی موجود کار اجتماعی باید به **نسبتی** و به **مقادیر** معینی بین شاخه‌های تولید تقسیم شود، و بعد از تولید محصولات بالاخره باید به **نسبتی** و **مقادیر** معینی بین تولید کنندگان تقسیم شوند. همانگونه که آشکارا می‌بینیم، در همه‌ی این موارد، پایه‌ی استدلال **مقدار** ارزش است، نه ارزش. در همه‌ی این استدلال‌ها فراموش می‌شود که در چه روابط اجتماعی معین و منحصر به فردی، کار به کار مجرد، کار مجرد متبلور در ارزش و بیان ارزش در شکل ارزش نمودار می‌شود. اکنون، گمان می‌کنم زمان آن رسیده است که به این جنبه‌ی مهم بحث پردازیم.

مقدار ارزش

با سپاس از همه‌ی خوانندگانی که سعه صدر داشته‌اند و از این که ما تا بحال به مقدار ارزش اشاره نکرده و نقش بسیار مهم آن را «نادیده» گرفته‌ایم، چنان آزرده خاطر نشده‌اند که از خواندن این نوشته صرف‌نظر کنند، می‌پردازیم به **مقدار** ارزش. گمان می‌کنم علت این خودداری هم اینک کمابیش روشن باشد. زیرا ریشه و بنیاد استدلالی همه‌ی سوء تفاهماتی که ارزش را از تناسب کمی بین رابطه‌ی کالاها استنتاج می‌کند یا برای «قانون ارزش» اعتباری فراتاریخی قائل است، دقیقاً همین اختلاط ارزش و مقدار ارزش است.

بدیهی است هر کالایی که ارزش است، **مقدار معینی** ارزش است، بدیهی است که آن عینیتی که ما نامش را ارزش نهادیم، هم‌هنگام و به نحوی جدایی‌ناپذیر، نه تنها جوهری دارد (کار مجرد) و نه تنها شکلی دارد (ارزش مبادله)، بلکه **مقداری** هم دارد. یخ در مثال ما، فقط مایه‌اش آب نیست و شکلش استوانه‌ای یا کروی

نیست، **وزن** و حجم معینی هم دارد. به عبارت دیگر، هر چیز که وزن دارد، این وزن همیشه **مقدار** معینی است. تصور وزنی که مقدار ندارد، حتی اگر این مقدار «صفر» یا حتی «منفی» باشد، ممکن نیست. همه‌ی این‌ها درست؛ و خواهیم دید که این مقدار داشتن ارزش، به شیوه‌ای که باید اندازه‌گیر کار مجرد باشد، بسیار نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای است. اما اصرار ما بر این بود و هست که وزن داشتن، کیفیتی است که از کمیّت‌ش ناشی یا استنتاج نمی‌شود. هر شیء مادی وزن دارد و هر وزن، مقداری. اما بسیاری چیزهای غیرمادی وجود دارد که اساساً وزن ندارند. پارچه‌ای که برای بیان ارزشش از رابطه‌ی همسنگی با دامن استفاده می‌کند، نه تنها در رابطه‌ای همسنگ با دامن، بلکه از لحاظ مقداری هم در رابطه‌ای برابر با دامن قرار می‌گیرد. همیشه مقدار معینی از پارچه با تعداد معینی از دامن قابل مبادله است. یعنی در هر دو چیز مشترکی هست که مقدارشان با هم برابر است. تا اینجا تأکید ما، و روند استدلال ما، بر آن چیز مشترک بود، نه برابری مقدارشان.

حالا فزازی را که از ویراست نخست بخش نخست آوردیم، ادامه بدهیم، زیرا واکاوی نتایج آن، کار بحث را آسان‌تر می‌کند؛ یعنی مارکس همه‌ی این روند استدلالی را به همین شیوه پوییده است. (پیشنهاد می‌کنم، برای یادآوری، چند صفحه به عقب برگردیم، آن فراز را دوباره بخوانیم؛ و اینک ادامه‌اش را).

«... پارچه خود را تنها با یک دامن برابر قرار می‌دهد و نه X دامن، زیرا پارچه نه تنها در **اساس** ارزش است، بلکه ارزشی است به **مقداری معین**، و یک دامن دقیقاً محتوی **همان مقدار** کار است که ۲۰ ذرع پارچه. پارچه با برقراری این رابطه با دامن، چند هدف را با یک تیر می‌زند. [یکم:] از این طریق که خود را با کالای دیگر به مثابه‌ی ارزش همتا قرار می‌دهد، به خودش نیز معطوف می‌شود: به مثابه‌ی ارزش. [دوم:] از این طریق که به خودش به مثابه‌ی ارزش معطوف می‌شود، درعین حال خودش را از خود به مثابه‌ی ارزش مصرفی متمایز می‌کند. [سوم:] از این طریق که مقدار ارزشش را - و [فراموش نکنیم که] مقدار ارزش هردو است: هم ارزش بودن به خودی خود و هم ارزشی که به

لحاظ کمی اندازه‌گیری شده است - در دامن بیان می‌کند، به ارزش بودگی‌اش شکلی می‌دهد که از هستی بی‌میانجی‌اش متمایز است: شکل ارزش. [چهارم:] از این طریق که حالا و به این شیوه خود را به مثابه‌ی چیزی در خود متمایز باز می‌نمایاند، تازه امکان می‌یابد به‌طور واقعی خود را به مثابه‌ی کالا عرضه کند - چیزی مفید که در عین حال ارزش است. پارچه تا آن‌جا که ارزش مصرفی است، چیزی است قائم به ذات. اما ارزش آن [پارچه] تنها در رابطه با کالایی دیگر، مثلاً دامن، جلوه‌گر می‌شود؛ رابطه‌ای که در آن، نوعی کالا مثل دامن به لحاظ کیفی با آن هم‌تا و برابر قرار داده می‌شود و بنابراین، در کمیتی معین با آن هم‌ارز است، جایگزین آن می‌شود و با آن معاوضه‌پذیر است. به این دلیل، ارزش شکل خودش را که با ارزش مصرفی‌اش متمایز است تنها از طریق بازنمایی در ارزش مبادله‌ای به‌دست می‌آورد.»

بنابراین حلقه‌های استدلالی در این زنجیره، اینطور ردیف شده‌اند: - پارچه می‌خواهد ارزشش را بیان کند، برای این کار شکل دامن را انتخاب می‌کند.

- برقراری این رابطه ممکن است، چون آن‌ها هر دو به لحاظ کیفی، جوهر مشترکی دارند و آن کار است.

- چون پارچه مجبور نیست فقط دامن را انتخاب کند و می‌تواند کفش، کلاه یا آواز را انتخاب کند، پس این جوهر مشترک، کار مشخصی نیست، بلکه کار مجرد است.

- بدین ترتیب پارچه هم ارزش بودن سر دیگر رابطه را روشن می‌کند و هم ارزش بودن خودش را و بنابراین تناقض درونی‌اش بین مفید بودنش و ارزش بودنش را، و حالا می‌تواند ادعا کند، کالا است.

- پارچه می‌بیند که درست است که به دلیل خویشاوندی با دامن یا کالای دیگری رابطه برقرار می‌کند، اما این رابطه هر دمبیل و دلخواه نیست، بلکه همیشه بین

مقدار معینی از او و مقدار معینی از طرف کالای دیگر، ممکن است. پس، از آنجا که علت برقراری رابطه، وجود جوهر مشترکشان است و برقراری این رابطه، به مقادیر معینی از این دو منوط و مقید است، بنابراین این جوهر مشترک باید در هردو به مقدار معین و برابری وجود داشته باشد. یعنی رابطه به لحاظ **همتایی** کیفی ممکن می‌شود و در **هم‌ارزی کمی** برقرار می‌شود.

از اینجا تا استفاده از زمان کار برای اندازه‌گیری مقدار کار مجرد، راهی طولانی نیست. زیرا، اگر قرار بود کار مشخصی را اندازه بگیریم، مسلماً زمان کار معیاری ضروری بود، اما باید مهارت و چیره‌دستی، تنبلی یا زرنگی، اشتیاق یا ملال، حوصله یا بی‌حوصلگی و... تولید کننده را هم به حساب می‌آوردیم. تولید کننده‌ی چیره‌دست و سرحال و سرزنده شاید زمان کمتری برای تولید چیزی نیاز داشته باشد از تولید کننده‌ی دیگر که مهارت کمتری دارد یا سرحال نیست و غیره. اما از آنجا که ما قرار است کار مجرد را اندازه بگیریم، کار یکنواخت و ساده و بی‌تفاوت انسانی را، کاری که از همه‌ی صفات و حالات فوق در آن و از آن انتزاع شده است، پس فقط به **زمان کار**، به مثابه‌ی معیاری کمی، یکنواخت و تقسیم‌پذیر به قطعات معین و مشخص، ماه، هفته، روز، ساعت، دقیقه، ثانیه نیاز داریم. بدین ترتیب مقدار ارزش را، یعنی مقدار این جسم تبلور یافته را، که تبلور یافتگی کار مجرد است، با **زمان کار** اندازه می‌گیریم. زمان، آن پیمانۀ یا کیله‌ای است که با آن از منبع کار مجرد، ارزش برمی‌داریم.

همانطور که می‌بینیم ما هنوز از این دو کلمه‌ی، البته درست و ضروری، «اجتماعاً لازم» استفاده نمی‌کنیم. حرف ما عجالاً فقط این است که معیار اندازه‌گیری مقدار **ارزش، زمان کار** است. اما وقتی می‌خواهیم درباره‌ی مقدار ارزش یک **کالای معین** صحبت کنیم، می‌بینیم که این زمان کار که در روزگاری معین و در جامعه‌ای معین، مقداری معین است، همیشه مقداری **ثابت** نیست، یعنی مقداری است که به سازوکار آن جامعه، به رابطه‌ی افراد با هم، به دانش، فن‌آوری، نوع و سطح همکاری، هم‌بست کار یا در یک کلام، بارآوری کار، منوط و مقید است.

پس می‌گوییم **مقدار** ارزش یک کالای معین در یک شرایط معین زمانی و مکانی، مقدار زمانی است که در آن شرایط اجتماعی معین، یعنی **اجتماعاً، لازم** است؛ و اینجا برای نخستین بار اصطلاح «زمان کار اجتماعاً لازم» را به کار می‌بریم. بنابراین در همه‌ی مواردی که ما سهواً یا شاید از سر بی‌اطلاعی یا کم‌اطلاعی از تغییر **ارزش** کالاها در اثر تغییر و تحول در بارآوری کار حرف می‌زنیم، حتی وقتی این صورتبتدی نادقیق بارها از سوی خود مارکس هم مورد استفاده قرار گرفته باشد، منظورمان تغییر **مقدار** ارزش آن کالای معین است، و گرنه ارزش آن کالا به‌عنوان تبلور کار مجرد کوچکترین تغییری نکرده است.

ارزش به‌مثابه‌ی سرشت نمای سرمایه‌داری

از آنجا که هدف اصلی ما تا اینجا روشن کردن و دست‌یافتنی‌تر کردن مفاهیم یا اصطلاحات و مقولاتی مانند «ارزش»، «جوهر ارزش»، «شکل ارزش» و «مقدار ارزش» بود، اگرچه به‌نحوی نسبتاً صریح نسبت به اختصاص ارزش به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اشارات روشن، اما پراکنده‌ای، داشتیم، اینک می‌خواهیم به این نکته به‌طور اخص پردازیم، به‌طوری که در پایان درعین حال روشن باشد که از دید من، محصولات کار انسان، تنها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارزش **اند** (یا ارزش **دارند**)، و نه در هیچ شیوه‌ی تولیدی پیش از آن و نه پس از آن.

به عبارت دیگر می‌خواهیم به چنان وضوحی برسیم که اگر با استناد به تعریفی که از ارزش در نظریه‌ی ارزش داریم و با اتکاء به داده‌های جامعه‌شناختی و مشخصی که از یک جامعه‌ی معین داریم بتوانیم نشان بدهیم که محصولات کار انسان در آن جامعه ارزش نیستند، بدیهی باشد که آن جامعه قطعاً سرمایه‌داری نیست.

پرسش این است که چرا محصول کار انسان که یک چیز معین و واحد است، در یک شرایط تاریخی معین، درعین حال دو چیز است و این دو چیز حتی با هم سرسازش ندارند و نقطه‌ی مقابل یکدیگرند؟ این راز آمیزی و این شعبده‌بازی از کجا می‌آید؟ یا در مثال مارکس، چرا میزی که قرار است به‌عنوان یک چیز مفید و برآورنده‌ی نیاز انسان سر پاهایش بایستد، خود را وارونه می‌کند و در برابر

کالاهای دیگر روی سر می‌ایستد؟ چرا انسان‌ها خصلت اجتماعی یک چیز را همچون خصلت طبیعی آن چیز تلقی می‌کنند، آن‌هم با چنان ایمان و اعتقادی که خصلت‌های طبیعی‌اش تحت‌الشعاع قرار بگیرند؟ آیا همیشه همین‌طور بوده است و خواهد بود؟

خوشبختانه مارکس در بخش کوتاه و بسیار درخشان مربوط به سرشت بتواری کالا در **کاپیتال** جلد یکم با چنان وضوحی به این پرسش پاسخ داده است، که تقریباً نیاز به هیچ پاسخ دیگری نیست؛ به‌ویژه که در این بخش قوی‌ترین دلایلی که می‌توانند مبنای درکی فراتاریخی از ارزش باشند از سوی خود مارکس ارائه شده‌اند و در کمتر جایی در آثار مارکس، اگرچه این نکته صدها بار موضوع اشاره‌های کوتاه و بلند بوده است، می‌توان با این روشنی به شواهدی دست یافت که نشان می‌دهند شبهه و سوءتفاهم دریافت فراتاریخی از ارزش از کجا سرچشمه می‌گیرد.

ما نخست مکتبی می‌کنیم اندکی طولانی‌تر بر پاسخ مارکس و سپس می‌کوشیم آن را در قالب تمثیل‌ها و استدلال‌های دیگر و بیشتری به خدمت بگیریم. مارکس می‌پرسد: این سرشت رازآمیز و معماگونه‌ی محصول کار انسان، زمانی که شکل کالا بخود می‌گیرد، از کجا می‌آید؟ و پاسخ می‌دهد: این رازآمیزی نمی‌تواند از خصلت طبیعی یا خصلت مفید محصول کار ناشی شده باشد. مثلاً چوب همیشه چوب بوده است و تبدیل شدنش به میز، به‌عنوان شیئی که نیاز معینی از انسان را برطرف می‌کند، چیز رازآمیزی نیست. استفاده از چوب و ساختن میز یا صندلی از آن، پیش از سرمایه‌داری معمول بوده است و می‌تواند بعد از سرمایه‌داری هم حوزه‌ای از کار انسان باشد. پس، خصلت طبیعی یا مصرفی محصول کار علت این رازآمیزی نیست. مارکس می‌گوید - و از اینجا به‌بعد واقعاً بسیار جالب می‌شود و چه هواخواهان دیدگاه فراتاریخی ارزش و چه مخالفانشان باید با انصاف، هوشیاری و درایت بیشتری جمله به جمله استدلال مارکس را دنبال کنند - که: این رازآمیزی نمی‌تواند ناشی از (من نخست اصل کلمه‌ی آلمانی را می‌آورم): Wertbestimmungen هم باشد. این اصطلاح را می‌توان «صفات ارزش»

«خصلت‌های ارزش»، «تعیین‌های ارزش»، «ویژگی‌های ارزش» و از این قبیل ترجمه کرد. از آنجا که خوشبختانه مارکس با وضوح به برشماری این «صفات» یا «تعیینات» یا... می‌پردازد، ما به‌هیچ‌وجه نیازی نداریم خود را سرگردان بحث ترجمه و معادل مناسب و این نوع دشواری‌ها بکنیم. فقط برای ادامه‌ی بحث از معادل «تعیین‌ها» استفاده می‌کنیم. مارکس می‌گوید تعیین‌های ارزش سه تا هستند:

- یکی صرف نیروی کار: ساخته شدن یک محصول نیازمند صرف نیروی کار آدمیزاد است؛ کار مغز و احساس و جان و روانش و دست و پا و استخوان و عضلاتش. خلق‌الساعه‌ای در کار نیست. محصول کار انسان، همیشه این تعیین را داشته است و خواهد داشت.

- دوم مقدار کار: ساختن یک محصول، همیشه به صرف مقدار معینی کار و بنابراین زمان معینی نیاز داشته است و این نکته که ساختن یک محصول معین چقدر زمان نیاز دارد، همیشه مورد توجه انسان‌ها بوده است. پس، تعیین دوم، یعنی زمان کار هم به خواص فراتاریخی ارزش مربوط است.

- سوم رابطه‌ی اجتماعی: همه‌ی محصولات ساخت انسان، حتی ساده‌ترین‌شان، در شرایط یک رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها به‌وجود آمده‌اند. پیش از سرمایه‌داری چنین بوده است، بعد از آن هم چنین خواهد بود.

پس سرشت رازآمیز شکل کالایی، که ویژگی و سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، نه از خاصیت طبیعی و مصرفی محصول ناشی است و نه از این سه تعیین ارزشی: صرف نیروی کار، زمان کار و رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها. این‌ها همه، در همه‌ی دوران‌های تاریخی پیش و پس از سرمایه‌داری موجود و ممکن هستند. مارکس بعد از برشماری این سه تعیین، برای این که هیچ جای تردید و ابهامی باقی نماند و همه‌ی اهالی شیرفهم شوند، دو مثال تکمیلی هم می‌آورد. یکی داستان معروف رابینسون کروزوئه، انسان تنهایی که در جزیره‌ای دورافتاده گیرافتاده است و باید برای بقای خویش، برای سیر کردن شکمش، برای این که تن‌پوش و سرپناهی داشته باشد، حتی برای این که در «اوقات فراغت» حوصله‌اش

سر نرود و سرگرمی‌ای داشته باشد، نیروی موجود و یک نفره‌اش را بین فعالیت‌های مختلف تقسیم کند. رایینسون هم می‌داند که باید ابزارهایش را بسازد و غذایش را بپزد و برای صرف هر کدام از این کارها به زمان معینی نیاز دارد. تنها تعینی که در این مثال بطور واقعی غایب است، تعین «رابطه‌ی اجتماعی» است؛ چون رایینسون تنهاست. اما گمان می‌کنم این تعین را هم رایینسون با خیالاتش و با خاطراتش جبران می‌کند! مثال دوم، جامعه‌ی تولید کنندگان همبسته و آزاد است؛ جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری. در اینجا هم وضع به گونه‌ای دیگر نیست. هر سه تعین ارزش وجود دارند. مارکس حتی تأکید می‌کند که تعین دوم، یعنی تنظیم مقدار کاری که باید صرف فعالیت‌های گوناگون جامعه شود، تا هم همبستگی و هم آزادی و هم خوشبختی بیشتر و بهتر افراد جامعه تأمین شود، یا به قول مارکس «حسابداری اجتماعی»، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. البته در این شرایط تازه یا در این مثال، یک ویژگی مهم وجود دارد که با همه‌ی دوران‌های پیش از خود متفاوت است و ما بی‌گمان به‌زودی به آن خواهیم پرداخت.

عجالتاً می‌خواهیم صورت مسئله را تکرار و تکمیل کنیم. مارکس می‌پرسد: اگر رازآمیزی شکل کالایی از هیچ‌یک از این منع‌ها سرچشمه نمی‌گیرد، پس از کجا می‌آید؟ و در چهار کلمه پاسخ می‌دهد: از خود همین **شکل**.

اما ما به این چهار کلمه، رضایت نمی‌دهیم و از مارکس توضیح بیشتری می‌خواهیم. مارکس می‌گوید، این رازآمیزی **شکل** کالایی، این ویژگی منحصر به‌فرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، از آن ناشی است که به ترتیب:

- این که کار و فعالیت انسان به هر نحوی که صرف شود، سرشتی یگانه دارد، به **شکل** چیزگون شیئیت ارزش محصولات درمی‌آید؛
- زمانی که انسان برای تولید یک محصول نیاز دارد، به **شکل** مقدار ارزش درمی‌آید؛
- رابطه‌ی تولید کنندگان با یکدیگر، به **شکل** رابطه‌ی بین اشیاء درمی‌آید. یعنی اگر در همه‌ی دوران‌ها، انسان‌ها محصولات کارشان را به این دلیل با

یکدیگر مبادله می‌کردند که آن‌ها را محصول کار خود می‌دانستند، حالا برعکس، انسان‌ها از این طریق که محصولاتشان را با هم مبادله می‌کنند، کارهایشان را به مثابه‌ی کار انسانی در برابر یکدیگر قرار می‌دهند.

در یک کلام، بجای این که رابطه‌ی بین اشیاء از طریق رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها برقرار شود، رابطه‌ی انسان‌ها از طریق رابطه‌ی اجتماعی بین اشیاء برقرار و تنظیم می‌شود.

گمان می‌کنم تا اینجا انصافاً باید تکلیف دیدگاهی که به فراتاریخی بودن ارزش و «حکومت قانون ارزش» بر همه‌ی دوران‌ها قائل است، روشن شده باشد. به‌علاوه فکر می‌کنم پاداش نظریه‌پردازانی که به حق اهمیت شکل ارزش را در دیدگاه مارکسی و مارکسیستی نظریه‌ی ارزش برجسته کرده‌اند، داده شده باشد. باید سپاس گزارشان بود، به شرط آن که میوه‌ی کارشان به غارت شعبده‌بازانی نرود که در کج فهمی «شکل ارزش»، به از گور در آوردن نظریه‌ی پول‌پایه‌ی ارزش، کمر «همت» بسته‌اند یا بدتر از آن، در قالب عبارت‌پردازی‌های باصطلاح «فلسفی»، به تأیید و توجیه روابط تولید سرمایه‌داری روی آورده‌اند. از همین رو، اگرچه پاسخ مارکس برآستی واضح و کافی بود، مایلم همین استدلال‌ها را در قالب تمثیل‌ها و براهین دیگری تکرار کنم.

ما می‌توانیم با انتزاع از خصوصیات مشترک چیزها، صفتی عام بسازیم یا یک نوع یا طبقه تعریف کنیم که آن چیز، در آن‌ها مشترک، یا به آن‌ها متعلق باشد. مثلاً می‌توانیم از قابلیت معینی در دسته‌هایی از حیوانات، صفت «پرنده‌گی» یا «خزندگی» را بسازیم یا نوع‌های «پرنده‌گان» و «خزندگان» را تعریف کنیم. بطوری که بتوانیم بگوییم «کبوتر پرنده است» یا «عقاب پرنده است» یا «مار خزند است» و از این قبیل. به همین ترتیب می‌توانیم نوع «حیوان» را تعریف کنیم، بطوری که بتوانیم بگوییم «پلنگ حیوان است» یا «گربه حیوان است» یا «گنجشک حیوان است» و از این قبیل. در همه‌ی این موارد می‌دانیم پرنده‌گی، خزندگی و حیوان بودگی، مفاهیمی کلی‌اند که ما با انتزاع از خواص موجودات مشخص ساخته‌ایم و بخودی

خود وجود واقعی و خارجی ندارند. به عبارت باز هم روشن تر و بدیهی تر، «کبوتر»، «پلنگ» و «مار» وجود واقعی دارند، اما پرنده و حیوان وجود واقعی و ملموس ندارند.

دقیقاً بر همین اساس می‌توانیم از کارهای مشخصی که محصولاتی مشخص را می‌سازند که ویژگی‌ها و هدف و فایده‌ی معینی دارند، انتزاع کنیم و مفهوم عام و انتزاعی و مجرد **کار** را بسازیم. یعنی با انتزاع از صفت مشخص کار ریسندگی و بافندگی و دوزندگی که محصولات مشخص نخ و پارچه و لباس را تولید می‌کنند، به‌جای این که بگوییم نخ و پارچه و لباس محصول کارهای ریسندگی و بافندگی و دوزندگی هستند، بگوییم آن‌ها همه محصول **کار**ند. در این حالت هم بدیهی است که هم کار و هم «محصول» مفاهیمی انتزاعی و عام‌اند. و وجود خارجی ندارند. آنچه وجود دارد کارهای مشخص است و محصول کارهای مشخص.

آنچه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از همه‌ی شیوه‌های تولید پیش و پس از آن متمایز می‌کند، دقیقاً همین است که محصول، نه از زاویه‌ی مشخص و مفید بودنش و بنابراین نه از زاویه‌ی محصول کار مشخص بودنش، شخصیت و عینیت دارد، بلکه از زاویه‌ی ارزش بودنش، از زاویه‌ی تبلور و تجسد کار بودنش نیز، یعنی با نادیده گرفتن همه‌ی آن چیزهایی که ویژگی‌های مشخص‌کننده‌ی آن کار هستند، عینیت دارد و این عینیت دوم، وجه غالب و حاکم بر شخصیت محصول است. به همین دلیل کالا است. در اینجا کار، کار مجرد یا کار انتزاعی، دیگر مفهومی عام، انتزاعی و ذهنی نیست، بلکه عامی پیکریافته است. شکل ارزش این راز را فاش می‌کند؛ راز روابطی موجود و معین که کار را به کار مجرد مبدل کرده است؛ اما این روابط را نمی‌آفریند. «این مبادله نیست که مقدار ارزش را تعیین می‌کند، بلکه برعکس این مقدار ارزش است که نسبت مبادله را تنظیم می‌کند.»

اگر هدف نظریه (های) عمودی و افقی ارزش این است که ابتناء عینیت اجتماعی ارزش را بر کار مجرد (بطور عمودی) و آشکار شدن عینیت این ارزش را از طریق بیان ارزش در رابطه‌ی ارزشی بین کالاها و در شکل ارزش (بطور افقی) اثبات

کند، نظریه‌ای سودمند است. اما به‌عنوان **دو** نظریه‌ی متنافر و متقابل، از یکسو ناقص و از سوی دیگر کجراه‌کننده‌اند.

در رابطه‌ی بیان ارزش، کالای «الف» می‌داند که پیکریافتگی عینی و واقعاً موجود امر عام یا کار مجرد و انتزاعی است و در جستجوی شیوه‌ای و شکلی برای بیان این وجود و شخصیت واقعی خویش است. انتخاب کالای «ب» به‌عنوان این شکل، انتخاب شکلی برای بیان این تجسد یا پیکریافتگی است. مارکس می‌گوید سرشت‌نشان بیان ارزش، و به این ترتیب سرشت‌نشان شکل کالایی محصول کار و شکل ارزش عبارت از «وارونگی» ای است که از طریق آن «امر محسوس و مشخص»، یعنی ارزش مصرفی یا پیکره‌ی مادی کالای «ب»، «تنها به‌مثابه‌ی شکل‌پذیری امر عام - انتزاعی»، یعنی ارزش «اعتبار دارد؛ و برعکس، امر عام - انتزاعی **صفتی** برای امر مشخص نیست» (ویراست نخست)، «شکلی که کالاها در غالب آن‌ها به‌مثابه‌ی ارزش‌ها، به‌مثابه‌ی لخته‌هایی از کار انسانی اعتبار دارند، **شکل اجتماعی‌شان** است. در نتیجه، **شکل اجتماعی کار و شکل ارزش یا شکل مبادله‌پذیری،** تعبیری **یکی و همان‌اند.**» (همانجا) این که جمله‌های مارکس را مستقیماً از ویراست نخست بخش نخست **کاپیتال** نقل می‌کنم، قصدم کسب اعتبار از مرجع و منبع موثق نیست. زبان و بیان بهتر، رساتر و دقیق‌تری برای ارائه‌ی استدلال پیدا نمی‌کنم.

حتی در نمونه‌ی مفاهیم و انواعی که برای حیوانات ساختیم، مارکس صراحت و بداهتی باورنکردنی دارد. تصورش را بکنید رفته‌اید به باغ وحش. در قفس‌هایی پی‌درپی شیر و گرگ و ببر و کفتار و... می‌بینید و در قفس آخر، موجودی نشسته است، از همه پرمدع‌تر، پرسروصداتر، قدرتمندتر، پراطوارتر و پراز عشوه‌های رازآمیز و مدعی است که من نه شیرم، نه ببر، نه مار، و نه هیچیک دیگر. من حیوان‌ام. خود حیوان. بگفته‌ی مارکس «چنان‌که گویی در کنار شیرها، ببرها و خرگوش‌ها و همه‌ی انواع حیوانات واقعی دیگر که جنس‌ها و نوع‌ها... را زیر یک نام جمع می‌آورند، یک حیوان دیگر هم وجود دارد که پیکریابی منفرد و

مجسم همه‌ی حیوانات است.» (همانجا) یعنی آنگاه که شکل ارزش به شکل هم‌ارز و شکل هم‌ارز به شکل هم‌ارز عام و این شکل به شکل پول دگردیسی می‌یابد، پول در کنار کالاهای دیگر، همچون پیکریافتگی حیوان است در کنار حیوانات واقعی دیگر.

بازگردیم به مثال اندیشه‌ی سبب در آغاز این نوشتار. آنجا گفتیم که ما برای بیان اندیشه‌ی سبب، می‌توانیم شکل‌های مختلفی را انتخاب کنیم و اشاره کردیم که امکان وجود و انتخاب این شکل‌ها تابعی است از اوضاع و احوال اجتماعی و تاریخی زندگی انسان. حتی تأکید کردیم و پذیرفتیم که آن‌چه نشانه‌ی برجسته‌تر و ویژه‌تری برای تمیز شرایط اجتماعی و تاریخی بیان یک محتواست، عمدتاً شکل بیان است و محتوا، حوزه‌ی اعتبار اجتماعی و تاریخی گسترده‌تر و عام‌تری را دارد. اما، و این «اما» تعیین‌کننده است، اگر محتوا دچار چنان دگرگونی ماهوی‌ای شده باشد که امکان پیدایش و انتخاب شکل‌های نوین، از نسل و ماهیتی نوین را فراهم آورده باشد، آنگاه این محتواست که در جستجوی شکل بیان خویش و انتخاب این شکل بیان ویژه است. شکل ارزش، قالبی است که عینیت مکنون کار مجرد و تبلورش، ارزش، را قابل رؤیت می‌کند.

دو اشاره‌ی مارکس، یکی در همین ویراست نخست و دیگر در نقد برنامه‌ی گوتا، هنگامی که صحبت بر سر جامعه‌ی تولید کنندگان همبسته و آزاد است، چه آنجایی که در ویراست نخست از صرف نیروی کار انسانی برای تولید محصولات صحبت می‌کند و چه جایی که در نقد برنامه‌ی گوتا از تخصیص نیروی موجود کار جامعه به حوزه‌های مختلف و ضروری زندگی اجتماعی می‌پردازد، در هر دو جا می‌گوید در این جامعه، هم شکل، تغییر کرده است، هم محتوا. اینک، محصول کار، شکل رازآمیز کالایی ندارد و در شکل ارزش نمودار نمی‌شود، از آنرو که محتوا، یعنی کار هم، دیگر کار مجرد نیست.

پی‌نوشت‌ها

۱ فعل **ausdrucken** ترکیبی است از پیشوند **aus**، یعنی «بیرون»، «خارج»،

«ورا» و از این قبیل معانی و **drucken** به معنای فشار دادن، ردی

برجای نهادن، اثر گذاشتن یا انطباق. به همین دلیل هم بعد از اختراع

چاپ، از همین فعل برای «چاپ کردن» هم استفاده شده است، زیرا در

چاپ هم در اساس نشانه‌هایی که روی یک صفحه‌ی سخت حکاکی

شده‌اند، بعد از جوهر کاری و فشار این صفحه‌ی سخت بر کاغذ، پارچه

یا هر صفحه‌ی دیگری، بر آن نقش می‌بندند. از همین رو فعل ترکیبی

ausdrucken به معنای بیان یا ابراز اندیشه‌ای یا نظری یا فکری بکار

می‌رود. حتی اگر فقط قرار باشد کردار یا رفتاری، هدف یا منظوری را

بیان کند، باز هم از همین فعل استفاده می‌شود. مثلاً گروهی که برای

اعلام نظریاتشان دست به راهپیمایی می‌زنند، می‌خواهند از این طریق

خواسته‌هایشان را **ausdrucken** کنند یا **Ausdruck**

.verleihen

در ترجمه‌ی **کاپیتال** به زبان‌های انگلیسی، مترجمان زحمت زیادی نداشته‌اند.

زیرا واژه‌های هم‌خانواده، هم‌ریشه و حتی با ترکیب نحوی بسیار همانند در

دسترشان بوده است. به همین دلیل در ترجمه‌ی انگلیسی از فعل **express** و

در فرانسه از **exprimer** استفاده شده است که هر دو با ترکیب لغوی و نحوی

همانند، در واقع **ex - press** و **ex - primer** هستند. (کاش عزیزی که با

زبان‌های دیگر آشنايند، ایتالیایی، اسپانیایی، یونانی، ترکی، عربی، چینی،

روسی... با مقایسه‌ی ترجمه‌ی کاپیتال به این زبان‌ها، این سیاهه را تکمیل

می‌کردند)

انتخاب فعل «بیان کردن»، گذشته از توافق قراردادی بر سر یک معادل، کار خواندن را آسان می‌کند، خواهیم دید که در معنای صریح بیان اندیشه و سخن گفتن و بیان منظور از سوی مارکس نیز به کار می‌رود و به ما این اطمینان خاطر را می‌دهد که در بیان نظریه‌ی ارزش او، راه خطایی نمی‌رویم.

۲ «به‌مثابه‌ی **ارزش**، پارچه چیزی نیست جز کار؛ لخته‌ای بلورین و شفاف از کار. در واقعیت اما این چیز بلورین بسیار تیره و تار است. تا آنجا که کاری در این چیز کشف می‌شود - نباید فراموش کرد که هر پاره‌ای از پیکر کالا، کار را نشان نمی‌دهد - که این کار، کار بی‌تمایز انسانی نیست، بلکه بافندگی است، ریسندگی است، و از این قبیل؛ که این‌ها نیز به‌هیچ‌وجه جوهرش [یعنی جوهر ارزش را] نمی‌سازند، بلکه با مواد طبیعی به‌هم آمیخته‌اند. برای آن که بتوان پارچه را فقط به‌مثابه‌ی بیان شی‌وار کار انسانی شاخص و متمایز کرد، قبل از هر چیز باید دید چه چیزی واقعاً از این بیان، یک چیز می‌سازد. شیئت کار انسانی، بدون هیچ کیفیت و محتوای دیگری، خود امری انتزاعی است؛ یعنی ضرورتاً شیئیتی انتزاعی است، **چیزی است در اندیشه و متعلق به اندیشه (Gedankending)**. [اگر این‌طور پیش برویم] بافته‌ی کتان تبدیل می‌شود به خیالات واهی و پوچ. اما **کالاها** [خیال نیستند و] **چیزهایی واقعی** اند. آنها هر چه هستند، باید مادی باشند یا باید خود را در روابط مادی‌شان نشان دهند. در تولید پارچه، مقدار معینی نیروی کار انسانی صرف شده **است**. ارزش پارچه صرفاً **بازتاب (Reflex) شی‌وار** کاری است که بدین‌گونه صرف شده است، اما در پیکر خود پارچه بازتابیده نمی‌شود. در **رابطه‌ی ارزشی** با دامن است که ارزش خود را **فاش می‌کند (offenbart)** و بیان محسوس و قابل لمسش را به‌دست می‌آورد. پارچه با **همتا قراردادن**

دامن به‌مثابه‌ی ارزش با خودش، درعین حال که به‌مثابه‌ی ارزش
مصرفی با آن متمایز است، دامن را به شکل پدیداری ارزش
پارچه، در تقابل با پیکره‌ی پارچه، مبدل می‌کند؛ به شکل ارزش
در تمایز با شکل طبیعی‌اش.» (فصل نخست، ویراست نخست)

کار زنده و ارزش آفرینی

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش دوم

در دومین بخش از سلسله نوشتارهایی پیرامون بازاندیشی نظریه‌ی ارزش قصد داشتیم به ارزش اضافی نسبی پردازیم. اما پس از انتشار بخش نخست این نوشتارها زیر عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار» بحث‌ها و گفت‌گوهایی پیش آمد که طرح حلقه‌ای میانی برای پیوند بخش نخست به بخش مربوط به ارزش اضافی نسبی را ناگزیر و سودمند می‌کند. مهم‌ترین محور این بحث‌ها و گفت‌گوها را می‌توان حول این انتقاد و پرسش صورت‌بندی کرد که چرا منشاء و عامل آفرینش ارزش تنها و منحصرأ صرف کار زنده‌ی انسانی است؟ چرا عوامل و عناصر دیگری که بی‌گمان در فرآیند تولید نقش ایفا می‌کنند، نقشی در تولید ارزش ندارند؟ صورت‌بندی پرسش به شیوه‌ی فوق، البته هنوز از دقت لازم و کافی برخوردار نیست، اما ما این صورت‌کمابیش عام را از آن‌رو برگزیده‌ایم که از یک‌سو تا سرحد امکان دربرگیرنده‌ی انتقاد مزبور و انتقادات همانند باشد و از سوی دیگر در فرآیند پاسخ به آن و با تعیین بخشیدن به وجوه پاسخ، آن صورت‌بندی را دقیق‌تر کنیم و نشان دهیم که چه‌گونه همین تلاش برای تدقیق آن صورت‌بندی، در عین حال سازنده‌ی وجوه پاسخ آن نیز هست.

برای آن که حوزه‌ی پرسش روشن‌تر باشد و درعین حال از نمونه‌هایی استفاده کنیم که مکرراً در آن انتقاد به مثابه‌ی گواهانی آشکار طرح می‌شوند، چنین فرض می‌گیریم:

در تولید بطری‌هایی از یک نوع نوشیدنی، بخشی از فرآیند تولید شامل روند زیر است: مایع نوشیدنی در جریان روندهایی پیشینی (مثلاً تولید آن در همین کارگاه یا خرید و انبار کردن آن در منبع‌های لازم و یا غیره) آماده شده و بدین نحو در اختیار قرار دارد که از شیر معینی در آغاز یک خط تولید جاری می‌شود. بدین ترتیب که به محض قرار گرفتن بطری زیر آن، نوشابه جاری می‌شود و به محض کنار رفتن بطری قطع می‌شود. بطری‌های خالی هم در روندی پیشینی (مثل مایع نوشیدنی از طریق تولید، خرید، ...) آماده و در اختیارند و در جای معینی در نزدیکی خط تولید قرار دارند. روندهایی هم وجود دارد که به محض استفاده شدن بطری‌های خالی، آن‌ها را جایگزین می‌کند. فرض کنیم همه‌ی این روندهای پیشینی و جانبی یا مکمل در تعریف ما برای تولید محصول نادیده گرفته شوند، به‌طوری که تولید محصول، یعنی تولید بطری‌های حاوی نوشیدنی، موضوع و هدف تولید باشد. برای راه‌اندازی این تولید، سرمایه‌دار فرضی ما دو خط تولید تقریباً صددرصد همانند فراهم می‌آورد. برای خط تولید «الف» یک کارگر استخدام می‌کند که روزانه ۸ ساعت کار می‌کند و کارش منحصراً عبارت از این است که: بطری‌های خالی را از محل انبارشده‌شان در نزدیکی خط تولید حمل کند، کیفیت بطری‌ها را (سالم بودن، تمیز بودن، یک‌سان بودن، ...) کنترل کند، تک تک هر بطری را زیر شیر مایع نوشیدنی قرار دهد، هر بطری را به میزان نیم لیتر، یعنی تا جایی که سطح مایع در بطری به نشانه‌ی معینی رسیده است، پر کند، آن‌را زیر دستگاهی بگذارد که تشکک سر بطری را می‌بندد، یک‌بار با وارونه کردن بطری کنترل کند که تشکک به‌خوبی و به‌درستی سوار شده است و نهایتاً بطری پر شده را در نقطه‌ی معینی بگذارد که به‌وسیله‌ی روند دیگری از تولید، از آن‌جا به جای دیگری انتقال خواهد یافت. فرض ما در تولید محصول این است

که همین که بطری پر شده در نقطه‌ی معینی برای انتقال بعدی قرار گرفت، محصول تولید شده است. در ضمن می‌توانیم فرض کنیم که کارگر دو وظیفه‌ی کنترل کننده‌ی دیگر هم داشته باشد. یکی کنترل غلظت و رنگ مایع نوشیدنی و دیگری کنترل آماده بودن مواد کار. مثلاً اگر ببیند تعداد بطری‌های خالی رو به اتمام است و بنا به برنامه‌ی تعریف شده جایگزین نمی‌شود، و یا غلظت یا رنگ مایع در حال تغییر است، باید در کامپوتری که کنار دست او قرار دارد، داده‌های معینی را وارد کند و به بخش‌های دیگر خبررسانی کند.

برای خط تولید «ب» که تقریباً صد درصد مانند خط تولید «الف» است، سرمایه‌دار به جای کارگر یک ربات تهیه می‌کند، یا می‌خرد یا «استخدام» (اجاره) می‌کند. اسمش را بگذاریم «نامبر فایو»! وظیفه، صد درصد همان است که در خط تولید «الف» است. این که در توصیف این دو خط تولید از صفت «تقریباً همانند» استفاده می‌کنیم، به این علت است که مسلماً فرقی وجود دارد. مثلاً «نامبر فایو» به کامپیوتری در کنار دستش احتیاج ندارد، چرا که خودش از طریق «وای فای!» به سیستم وصل است و کارهای خبررسانی در جریان کنترل کیفیت مایع یا آمادگی مواد اولیه را مستقیماً از طریق «مغز» خود و هم‌هنگام با عمل «فکر کردن» به سیستم منتقل می‌کند.

اینک فرض بگیریم که کارگر قادر باشد در هر دقیقه یک محصول، یعنی ساعتی ۶۰ تا و در طول روزانه کار ۸ ساعته ۴۸۰ تا تولید کند و «نامبر فایو» در هر دقیقه ۴ محصول، یعنی ساعتی ۲۴۰ تا و در طول روزانه «کار» ۸ ساعته، ۱۹۲۰ بطری تولید کند. بنابراین بدیهی است که خط تولید «ب» به لحاظ بارآوری بی‌هیچ‌اما و اگری بر خط تولید «الف» برتری دارد و شاید مهم‌ترین دلیل سرمایه‌دار برای راه انداختن خط تولید «ب» به کمک «نامبر فایو» همین بوده باشد. البته نباید نادیده گرفت که «نامبر فایو» علاوه بر تولید محصول بیشتر، برتری‌های بسیار مهم دیگری نیز بر کارگر دارد، از جمله:

الف) برتری در فرآیند فنی کار: «نامبر فایو» مسلماً با دقت به مراتب بیشتری می‌تواند تشخیص دهد که بطری کیفیت لازم را دارد یا نه، دهانه‌ی بطری دقیقاً

زیر شیر قرار گرفته است یا نه، آیا دقیقاً نیم لیتر مایع وارد بطری شده است یا، رنگ و غلظت مایع با معیارهای ضروری انطباق دارند یا نه، تشکک به دقت سوار شده است یا نه و غیره.

ب) هزینه‌های جنبی و احتمالی: «نامبر فایو» خسته نمی‌شود؛ «مریض» نمی‌شود (یا اگر «مریض» شد، بنابه قراردادهای گارانتی با فروشنده یا موجرش، بلافاصله جایگزین می‌شود)؛ در هر حال اگر بروز نقص فنی در ربات با مریض شدن کارگر قابل مقایسه باشد، قطعاً همسرش یا فرزندش یا خویشاوند دیگرش مریض نمی‌شوند؛ احتیاج به زمان استراحت ندارد؛ «از زیر کار در نمی‌رود» و احتیاج به پیا و سرکارگر ندارد؛ عاشق و فارق و فارغ نمی‌شود؛ و غیره.

ج) معضلات اجتماعی: «نامبر فایو» اصلاً به این فکر نمی‌افتد که برای بهتر شدن شرایط کارش با «نامبر فور» یا «نامبر سیکس»‌های دیگر مشورت کند، قرار و مدار بگذارد، کمیته و شورا و سندیکا درست کند؛ بدتر از همه اعتصاب کند؛ و غیره. اینک با همه‌ی برتری‌های انکارناپذیری که «نامبر فایو» دارد، نظریه‌ی مارکسی و مارکسیستی ارزش ادعا می‌کند که در خط تولید «الف» در یک روزانه کار ۸ ساعته، ارزش تازه‌ای با **مقداری** برابر با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم آفریده شده است و در خط تولید «ب»، کوچک‌ترین ارزش نوینی، حتی به اندازه‌ی ارزن یا سرسوزنی، آفریده نشده است. هیچ. صفر.

پرسش یا اعتراض و انتقاد کاملاً قابل تصور این است که ۴۸۰ بطری تولید شده در یک روز در خط تولید «الف» واجد ۸ ساعت ارزش نوآفریده است، اما در ۱۹۲۰ بطری تولید شده در خط تولید «ب» کوچک‌ترین ارزش نوینی گنجیده نیست؟ آیا این ابلهانه‌ترین انکار بدیهی‌ترین و عاقلانه‌ترین واقعیتی نیست که در برابر چشم همه‌ی ما روی می‌دهد؟ آیا هیچ انسان عاقلی، چه سرمایه‌دار باشد چه کارگر، می‌تواند چنین ادعایی را بپذیرد؟ و سرانجام، آیا نظریه‌ی ارزش مارکسی و مارکسیستی آشکارا ناقض گواهی هر عقل سالم و سلیمی نیست؟

ما مدعی هستیم: نه. برعکس. دقیق ترین نظریه که می تواند سازو کار شیوهی تولید سرمایه داری را به راستی و استواری و بر مبنایی عینی تبیین و نقد کند، نظریه ی ارزش است. پاسخ ما منفی است؛ ما «خیال پردازان»!

اینک ببینیم راه گریزمان از این زندان «خردستیزی» چیست. این که ما در مثال فوق از یک رُبات «نامبر فایو» استفاده کرده ایم، البته بی دلیل نیست، زیرا، از جمله خواسته ایم که استدلال هایی را که بر «اتوماسیون» و «رُبات ها، حتی به «رُبات های رُبات ساز» و بنابراین بر «هوشمندی» این عامل تولید تأکید دارند، نادیده نگیریم. از آن جمله نیز، همین تأکید بر «هوشمندی» است که می تواند چشم اسفندیار استدلال های موافق و مخالف و رقیب باشد.

می پرسیم: آیا برای اثبات نقش بارآوری در تولید محصول بیش تر لازم بود حتماً به رُبات «نامبر فایو» استناد کنیم؟ آیا بنیاد این استدلال، در ساده ترین وسیله ای که در تولید به کار می رود، نهفته نیست؟ آیا این طور نیست که ماهی گیری که با تور به صید ماهی می پردازد محصول به مراتب بیش تری از ماهی گیری تولید می کند که تنها به دست و مهارت خویش مجهز است؟ آیا بدیهی نیست که راننده ی قطار تعداد هزاران برابر بیش تری از آدم ها و اشیاء را در زمان معینی از نقطه ی «الف» به نقطه ی «ب» منتقل می کند، در مقایسه با این که قرار باشد همه ی این آدم ها یا اشیا را روی کولش بگیرد و از «الف» به «ب» ببرد؟ بدهت پاسخ این پرسش ها آشکار می کند که برای پذیرفتن این که تولید محصول بیش تر، بی اما و اگر می تواند ناشی از عامل دیگری جز کار زنده هم باشد، نیاز به استناد به رُبات و رُبات های رُبات ساز ندارد.

حتی اگر کسی بخواهد بهانه بگیرد و بگوید ابزار کار، ساخته های انسان، و بنابراین خود محصول کارند یا بخواهد با عالم نمایی هایی (بدبختانه متداول) تأکید کند که این ها هم نماینده ی کار مرده یا کار شئییت یافته اند، می توان به عواملی در تولید استناد کرد که کوچک ترین ربطی به انسان و کار انسان ندارند. در کار کشاورزی با کمیت و کیفیت کاملاً همانند، روی دو زمین کم تر و بیش تر حاصل خیز، محصولات کاملاً متفاوتی تولید می شوند و محصول بیش تر زمین حاصل خیز تر،

فقط و فقط و بی‌اما و اگر ناشی از حاصل‌خیزی زمین است و نه کار انسان. بنابراین چطور می‌شود ادعا کرد که تنها عامل در تولید ارزش نوین، کار است؟ پرسش تعیین‌کننده در حقیقت این است که آیا پرسش‌گران و پاسخ‌دهندگان در این پرسش و پاسخ‌ها، درک واحدی از واژه‌های «کار» و «ارزش» دارند؟ بنابراین نخستین و مهم‌ترین گام در حل این «معضل» روشن کردن یا توافق بر سر این نکته است. ما می‌کشیم در سه گام به سوی حل این «معضل» حرکت کنیم.

گام نخست: تاریخیت ارزش

آیا در ادعای «تنها عامل ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی، کار زنده‌ی انسانی است»، منظور از «کار»، کار انسان در هر دوره‌ی تاریخی حیات انسان است؟ یعنی همان قابلیت یا تبارزی از وجود انسان که به سوخت‌وساز («متابولیسم») رابطه‌ی انسان و طبیعت شهرت یافته است؟ و آیا منظور از «ارزش»، ثروت مادی یا انبوهی اشیا یا «خدمات»ی است که انسان تولید کرده و می‌کند؟ در آن صورت قاطع‌ترین و صریح‌ترین مخالف ادعای فوق، مارکس است؛ آن‌هم، نه تنها در مخالفت با مخالفان مارکسیسم و سوسیالیسم، بلکه، از جمله، در مخالفت صریح با همه‌ی سوسیالیست‌ها یا مارکسیست‌هایی که در سال ۱۸۷۵ در کنگره‌ای در شهر گوتای آلمان گرد آمده بودند و در نخستین بند برنامه‌شان نوشته بودند: «کار سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت‌ها... است». به عبارت دیگر اگر منظور ما از کار آفریننده‌ی ارزش، کار در معنای عام فراتاریخی آن باشد و ارزش را به‌نحوی فراتاریخی به همه‌ی محصولات کار انسان و سراسر تاریخ و بدون توجه به تاریخیت و ویژگی کار و ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نسبت دهیم، آنگاه برای اثبات ادعای کار به‌مثابه‌ی تنها عامل آفرینش ارزش، در برابر سد عبورناپذیری قرار خواهیم داشت؛ ادعایی که با این تعبیر، ادعای مارکس نیست. اما تلاش برای اثبات آن با درک و دریافت دیگری از کار و ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نه تنها راه به استوار کردن بی‌چون و چرای آن خواهد برد، بلکه علت ناتوانی تلاش‌های - حتی

مارکسیست‌های - دیگری را که درکی فراتاریخی از ارزش و کار ارزش آفرین دارند، آشکار خواهد کرد.

البته همه‌ی کسانی که بر کار به‌مثابه‌ی عامل انحصاری تولید ارزش اصرار دارند و با درکی فراتاریخی از ارزش، هر محصول کار انسان در هر دوره‌ای از تاریخ را واجد ارزش تلقی می‌کنند، ناگزیر نیستند لزوماً ارزش را با ثروت مادی یکی و همان بدانند. آن‌ها می‌توانند ادعا کنند که افزایش بارآوری کار که خود را در ابزارهای ساخته‌ی انسان یا در شیوه‌های سازماندهی اجتماعی کار - که باز هم پدیده‌ای انسانی است - نشان می‌دهد، بی‌گمان به افزایش میزان محصول راه خواهد برد و این افزایش بی‌گمان ناشی از عاملین دیگر تولید، و نه فقط و نه به‌طور مستقیم کار انسان است، اما همان ابزار تولید و تکنولوژی و سطح و نوع سازماندهی اجتماعی تولید هم محصول کار انسان است. یعنی، باز هم در تحلیل نهایی این کار انسان است که می‌تواند تنها منشاء تولید ارزش باشد. حتی وقتی ما از نقش عوامل مساعد طبیعی در تولید، مثل حاصل‌خیزی زمین یا آب و هوا یا ذخایر معدنی و غیره حرف می‌زنیم، باز هم ادعای این دیدگاه این است که بالاخره آن زمین حاصل‌خیز را باید کسی کشت کند یا آن معادن زیرزمینی را باید کسی استخراج کند و این بدون کار انسان و بدون ابزار ساخته‌ی کار انسان ممکن نیست. در نتیجه اگر بگوییم که منشأیت کار زنده به‌عنوان تنها عامل تولید ارزش، دو مؤلفه‌ی ذهنی (سویژکتیو) و عینی (ابژکتیو) دارد، استدلال این گروه از مارکسیست‌ها چاره‌ای جز این ندارد که منشأیت کار زنده را تنها به مؤلفه‌ی ذهنی (سویژکتیو) اش تقلیل دهد. زیرا از این دیدگاه تولید ارزش همواره نیازمند سوژه، یعنی عامل حساس، دارای اراده و آگاه، است و بدون این عامل سویژکتیو نه تولید قابل تصور است و نه بنابراین تولید ارزش.

تردیدی ندارم که این دیدگاه بارها به مارکس و به قصه‌ی عنکبوت و زنبور عسل و بدترین معمار در جلد نخست کاپیتال اشاره و استناد کرده است و خواهد کرد؛ هرچند که مارکس گفته باشد که درباره‌ی کاری حرف می‌زند که مستقل از اوضاع و احوال گوناگون اجتماعی و تاریخی زندگی انسان است.

اشکال چنین پاسخی که استواری نظریه‌ی ارزش را به‌وجه سوپژکتیو آن تقلیل می‌دهد این است که تولید ارزش را تنها به قابلیت‌های «آگاهی» یا «هوشمندی» و هدفمندی یا ضرورت پیشای طرح و نقشه‌ی تولید وابسته می‌کند. بنابراین به‌همان اندازه و به گسترده‌گی همان دامنه که ابزار یا عوامل تولید (رُبات‌ها، نرم‌افزارها، آلگوریتم‌ها، ...) می‌توانند به‌طور **مستقل** جانشین کار زنده شوند، به‌همان اندازه و به گسترده‌گی همان دامنه، نقش عامل هوشمند و برنامه‌ریز و برنامه‌گذار را ایفا می‌کنند و بنابراین به‌همان اندازه نیز آفریننده‌ی ارزش و ارزش نوین هستند. رابطه‌ی بین آلگوریتم‌هایی که امروز دستور خرید و فروش سهام را می‌دهند با دلال‌های بورس، به‌هیچ‌وجه رابطه‌ی بین ابزار کار و سوژه‌ی آگاه نیست. درست برعکس. نقش دلال بورس فقط عمل کردن به فرمان آلگوریتم‌هاست. دلال ابزاری در دست آلگوریتم‌هاست. گزینش «نامبر فایو» در مثال پیشین و مفروض گرفتن مقطعی از فرآیند تولید به‌عنوان فرآیندی «کامل» برای تولید یک محصول، درواقع عامدانه بود، زیرا اگر مقطعی تعیین‌کننده در برخی فرآیندهای تولیدی در جهان سرمایه‌داری امروز یا فردا را به‌مثابه‌ی فرآیندی کامل برای تولید یک محصول در نظر بگیریم که نقش کار زنده (سوژه) تنها به مداخلاتی راهبری‌کننده در روندهای پیش یا پس از این فرآیند محدود می‌شود، آنگاه اگر مدعی تولید ارزش باشیم، باید بپذیریم که عامل اصلی این ارزش‌زایی **کار غیرزنده** است. (برای پرهیز از برخی سوء تفاهمات باید به سه نکته‌ی دیگر هم اشاره کرد. **یکی** این‌که: استناد به شیوه‌ی طبیعی و زیستی **بازتولید** خود انسان و نیروی کار انسان به‌عنوان موجودی زنده و اندام‌وار یا ارگانیکی کمکی به برداشت فراتاریخی از ارزش نمی‌کند، زیرا بنابه آن برداشت حیوانات نیز تنها به‌مثابه‌ی ابزار تولید در فرآیند تولید دخالت می‌کنند و منشاء تولید ارزش نیستند، درحالی‌که بازتولید خود حیوانات و نیروی «کار»شان فرآیندی طبیعی و ارگانیکی است؛ به‌علاوه در تولید مبتنی بر برده‌داری، برده نه به‌عنوان انسان و سوژه، بلکه درست مانند حیوان، در فرآیند تولید وارد می‌شود و عاملیتی ندارد. نکته‌ی **دوم** این‌که، استناد ما به

تکنولوژی پیش‌رفته در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جهان امروز، ربات‌ها، هوش مصنوعی و کم شدن سهم کار زنده در فرآیند تولید یا احالهی آن به وظایف نقشه‌پردازی و راهبری، تنها برای محدود و مقید ماندن به مقدمات و ملزومات نظری و منطقی این بحث است، و گرنه در همین جهان، در آفریقا، آمریکای لاتین، آسیای جنوب شرقی، چین و بسیاری نقاط دیگر، طولانی‌تر شدن ساعات کار تحت جنایت‌کارانه‌ترین شرایط و حتی بازگشت اشکال مشخص برده‌داری - از جمله در معادن برزیل - پدیده‌ای رایج و متداول است). و نکته‌ی سوم این که: موضوع نوشتار حاضر این نیست که سود سرمایه‌دار از کجا سرچشمه می‌گیرد، بلکه فقط این است که چرا تنها منشاء ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی در سرمایه‌داری، صرف کار زنده است. زیرا بدیهی است، همان‌طور که مارکس به تشریح در جلد سوم کاپیتال نشان داده است، سود سرمایه‌دار وابسته است به نرخ میانگین سود و به کل سرمایه‌ی او و نه فقط به ارزش اضافی‌ای که در همان واحد تولیدی آفریده شده است. به همین دلیل روشن است که خط تولید «ب» می‌تواند دقیقاً به واسطه‌ی «نامبر فایو» سودآورتر باشد، بی‌آن‌که ارزش نوینی در آن ایجاد شده باشد. علت این سودآوری بنا به نظریه‌ی ارزش، استفاده‌ی سرمایه‌دار از نرخ میانگین سود است و پرداختن به آن، موضوع نوشتار حاضر نیست.

گام دوم: ارزش و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری

بنابراین گام دوم، کنار نهادن برداشت فراتاریخی از کار ارزش‌آفرین و از ارزش و گرایش به دیدگاهی است که ارزش را به‌مثابه‌ی پیکریافتگی یا شیثت‌یابی کار مجرد، سرشت‌نشان یا وجه‌میز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند و با انتقاد به درک‌های اعتباری از «ارزش» و تعیین حدود و نقش این جنبه‌ی اعتباری در تعریف ارزش، دریافتی اجتماعاً و تاریخاً معین از ارزش را طرح می‌کند. (من کوشیده‌ام در بخش نخست این سلسله نوشتارها، این برداشت را با تعریف و تدقیق

جوهر و شکل و مقدار ارزش استوار کنم و ضرورتی به تکرار آن در این جا نمی‌بینم) بدین ترتیب اگر در ادعای «تنها عامل در تولید ارزش، کار زنده‌ی انسانی است» یا «تنها عامل ارزش‌آفرین در فرآیند تولید سرمایه‌داری صرف کار زنده است»، منظور ما از «کار»، کار مجرد یا کار انتزاعی، و منظور از «ارزش» فقط شیئیت‌یابی یا تبلور کار مجرد در کالاها باشد، به نظر می‌رسد با دشواری‌های به مراتب کمتری برای استوار کردن این ادعاها روبرو باشیم یا حتی معضل را در اساس حل کرده باشیم. زیرا، اگر به مثال آغازین بازگردیم، در خط تولید «الف» با این که فقط ۴۸۰ بطری تولید شده‌اند، آن‌ها **بنا به تعریف**، محصول کار مجرد، محصول ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم‌اند، در نتیجه واجد مقدار ارزش **نوینی** برابر با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم هستند. در خط تولید «ب»، با یاری «نامبر فایو»، ۱۹۲۰ بطری تولید شده‌اند، اما چون محصول کار مجرد نیستند، **بنا به تعریف** واجد ارزش **نوینی** هم نیستند. به عبارت دیگر کل مقدار ارزش محصول در خط تولید «الف» برابر است با مقدار ارزش مواد خام و ابزار تولید که یک‌به‌یک به محصول منتقل شده‌اند، **بعلاوه‌ی** ارزش نوینی به مقدار ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم؛ و مقدار ارزش کل محصول در خط تولید «ب» برابر است با مقدار ارزش مواد خام و ابزار تولید که یک‌به‌یک به محصول منتقل شده‌اند، همین، نه کم و نه بیش.

در برداشت فراتاریخی از ارزش، تنها نقطه‌ی اتکای استدلال، مؤلفه‌ی سوژکتیو برای اثبات منشائیت کار و کار زنده است، زیرا مؤلفه‌ی عینی، یعنی فرآیند و محصول تولید در همه‌ی دوران‌های تاریخی یک‌سان و عبارت از فرآیند تولید و محصول مادی است. در همه‌ی این دوران‌ها، آنچه تولید می‌شود، اگر از عینیتی برخوردار باشد، عینیت مادی محصول مادی است. در نتیجه، این که محصول تولید شده، تنها ناشی از صرف کار زنده باشد یا در تولید آن عوامل غیرانسانی دیگری (ابزار کار، طبیعت) نقش ایفا کرده باشند، عینیت محصول تنها ناشی از عینیت پیکره‌ی مادی (ارزش مصرفی) آن است.

اینک پرسش این است که آیا کنار نهادن برداشت فراتاریخی و بی‌نیاز شدن از مؤلفه‌ی سوژکتیو در استوار کردن منشائیت کار زنده برای ارزش‌آفرینی، مؤلفه‌ی

عینی تازه‌ای برای استدلالی تازه در اختیار ما می‌گذارد؟ آیا واقعاً با تعریف تازه معضل حل شده است؟ ما در گام دوم مدعی شده‌ایم که در ادعای «تنها عامل ارزش آفرین در فرآیند تولید سرمایه‌داری صرف کار زنده است»، منظور از «کار»، کار مجرد است و منظور از «ارزش»، پیکریابی یا شیئیت‌یابی کار مجرد در کالا. آیا این مصادره به مطلوب یا همان‌گویی نیست؟ ما از یک سو ارزش را **تیلور** کار مجرد تعریف می‌کنیم، از سوی دیگر نتیجه می‌گیریم که تنها عامل ارزش آفرین کار مجرد است! آیا برای این «همان‌گویی» برهان دیگری وجود ندارد که بر مؤلفه‌ی عینی منشأیت کار زنده استوار باشد؟

از آن‌جا که ما ارزش را منحصر به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌دانیم و حوزه‌ی بحث ما ارزش آفرینی در فرآیند تولید در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، بازگردیم به همین فرآیند.

برای آغاز فرآیند تولید، باید عوامل تولید فراهم باشند. این عوامل، هر چه باشند، دارای ارزشی هستند و باید بنا بر آن ارزش، فراهم (یا خریداری) شوند. ما فرض می‌کنیم که از علل، عوامل و شیوه‌ی شکل‌گیری این ارزش اطلاعی نداریم. بنابراین فرض ما این **نیست** که ارزش هر یک از آن‌ها برابر با مقدار کار اجتماعاً لازم گنجیده در آن‌هاست. اما برای آن که سیستمی سازگار داشته باشیم که به‌طور عینی و مستقل از مفروضات اعتباری استوار است، ناگزیریم فرض بگیریم که این عوامل یا کالاها همیشه در **مبادله‌ی هم‌ارزها** معاوضه می‌شوند. یعنی در مبادله، ارزش کالاهای مبادله شده، همیشه برابر است. این فرض نه تنها شامل عوامل تولید، بلکه شامل محصولات تولید هم می‌شود. یعنی محصولات یا کالاهای تولید شده هم، باید با کالاهایی (یا با پولی) برابر با ارزش‌شان مبادله شوند. اگر قرار باشد در دستگاه استدلالی‌مان، اصل مبادله‌ی برابرها را کنار بگذاریم، به‌لحاظ منطقی دچار سلسله‌ای قهقراپی از تناقضات می‌شویم که در واقعیت زندگی چندصد ساله‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بقای تکنونی آن هیچ‌گونه نمونه‌ی متناظری ندارند. به‌عبارت دقیق‌تر، مقدار ارزش محصول تولید شده صد درصد برابر است با مقدار ارزش‌هایی که در تولیدش به کار رفته‌اند. در این‌جا اصلاً اهمیت ندارد که شکل

مادی یا ارزش مصرفی آن‌ها چه بوده است؛ ماده‌ی خام بوده است، سهم استهلاکی از ماشینی بوده است یا سهم «استهلاکی» از یک موجود زنده (آدم، حیوان)، یعنی نیروی فکری، جسمی یا غریزی یک موجود زنده.

اما اگر ارزش محصول صد درصد برابر با ارزش عواملی است که در تولیدش به کار رفته‌اند، به طوری که اگر اجزای ارزش محصول فقط برای بازتولید یا جایگزین‌سازی عناصر وارد شده در آن (مواد خام، ابزار، نیروی کار) کفایت کنند و هیچ مقدار مازادی آفریده نشده باشد، آن‌گاه نه تنها تولید سرمایه‌دارانه، بلکه هر شیوه‌ی تولیدی دیگری پیش و پس از سرمایه‌داری، و اساساً بقای نوع انسان، امکان‌پذیر نیست، نمی‌بوده است و نخواهد بود. اگر انسان با اتکا به سطحی از بارآوری کارش، حتی اگر این سطح فقط مهارت انباشته شده در دست و پا و اعضای بدن خود او باشد، نتواند به اندازه‌ی بازتولید نیروی کار فردی خویش تولید کند، بقای مادی خودش غیرممکن است و اگر نتواند با اتکا به همان سطح، اندکی بیش‌تر از سهمی که برای بازتولید فردی خودش ضروری است تولید کند، بقای زندگی اجتماعی‌اش امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین محصول فرآیند تولید باید واجد مازادی، علاوه بر آنچه بازتولید کننده‌ی عوامل تولید است، نیز باشد. اما این مازاد از کجا می‌آید؟ کدام‌یک از عناصر وارد شده در فرآیند تولید این توانایی سرشتی و هستی‌شناختی را دارند که نه تنها عوامل مادی (و معنوی) بازتولید خود، بلکه مازادی علاوه بر آن‌را نیز تولید کنند؟ جز کار زنده، کدام‌یک از عوامل دیگر تولید از چنین قابلیت و توانایی‌ای برخوردارند؟ هیچ‌کدام. بنابر اصل مبادله‌ی هم‌ارزها، هیچ‌کدام بیش‌تر از ارزش خود نمی‌توانند به محصول منتقل کنند. کشف این حقیقت البته کار نظریه‌ی ارزش مارکس نیست و اگر از پیشینه‌های تاریخی همانند «برو کار می‌کن، مگو چیست کار...» بگذریم، دست‌کم اقتصاد سیاسی در این حقیقت دیگر تردیدی نداشت و ندارد که محصول ساخته‌ی انسان، علاوه بر ارزش موادی که در آن به کار رفته واجد **ارزش تازه‌ای** است و این ارزش تازه چیزی جز حاصل کار انسانی یا پیکریابی کار

انسان نیست. معضل اقتصاد سیاسی این بود، و کماکان هست که از یک سو ارزش عوامل تولید را با ارزش مقدار کار صرف شده برای تولید آن‌ها اندازه می‌گیرد و از سوی دیگر، یکی از این عوامل تولید را **خودِ کار** تلقی می‌کند و ناگزیر است که مثلاً ارزش روزانه کار ۸ ساعته را با ۸ ساعت کار اندازه بگیرد و سرانجام نمی‌تواند مازاد ارزشی را که محصول، نسبت به ارزش عوامل تولید دارد، توضیح دهد. در این صورت، مثلاً اگر ارزش مواد خام برابر ۴۰ ساعت کار و ارزش روزانه کار ۱۰ ساعته برابر با ۱۰ ساعت کار باشد، ارزش محصول نمی‌تواند بیش‌تر از ۵۰ ساعت کار شود. بنابراین محصول مازادی نسبت به عوامل تولید ندارد و دوام این شیوه‌ی تولید ممکن نیست.

ناتوانی اقتصاد سیاسی پیش از مارکس و همه‌ی شعبده‌بازی‌های ایدئولوژیک پیش و پس از مارکس (حتی وقتی در میلیون‌ها صفحه «علم» اقتصاد و ریاضیات بسیار پیچیده‌ی محاسبات انتگرال یا نظریه‌ی مجموعه‌ها یا اکونومتری آماری نوشته شده باشد) در این است که نمی‌تواند به این پرسش بسیار ساده پاسخ بدهد. به همین دلیل سر و ته همه‌ی این جواب‌ها را که بزنیم، شکل محافظه‌کارانه‌اش عبارت می‌شود از این که فروشنده ارزان می‌خرد و گران می‌فروشد، یعنی همیشه فروشنده زرنگ و باهوش و خلاق است و خریدار همیشه کودن و پخمه؛ و شکل به اصطلاح «انقلابی» و «عدالت خواهانه» اش این است که استثمار و انباشت و مالکیت، دزدی است، زیرا سرمایه‌دار کارگر را استثمار و اغفال می‌کند و همه‌ی ارزش نیروی کارش را نمی‌پردازد. همه‌ی هنر و نظریه‌ی بسیار ساده و درعین حال اعجاب‌آور مارکس در این است که نه به جادو و جمبل متوسل می‌شود، نه به اخلاقیات و نه کلاه‌برداری و کودنی آدم‌ها.

پاسخ بسیار ساده‌ی مارکس به این پرسش این است که انسان این توانایی را دارد، و این ویژگی منحصر به فرد سرشت کار زنده‌ی انسان است، که می‌تواند مقداری ورای مقداری که برای بازتولید نیروی این کار زنده لازم است، نیرو صرف کند. این ویژگی اما هنوز ویژگی فراتاریخی توان کار انسان است و شامل زندگی در شیوه‌های تولید و بازتولید زندگی مادی پیش و پس از سرمایه‌داری هم می‌شود.

اما اگر این قابلیت را اینک در چارچوب سرمایه‌داری قرار دهیم، رابطه‌ی ورودی‌ها (inputs) و خروجی‌ها (outputs) فرآیند تولید چنین خواهد شد که سرمایه‌داری ارزش همه‌ی عوامل ورودی، از جمله ارزش نیروی کار را، بی‌کم و کاست پرداخت می‌کند و محصول را نیز بنابه ارزش آن، نه کم و نه بیش، می‌فروشد، اما این محصول واجد ارزشی است که از مجموعه‌ی ارزش ورودی‌های فرآیند تولید بیش‌تر است. علت هم بدیهی است. تنها عاملی که این توانایی را دارد که استفاده از آن، ارزشی بیش از ارزش لازم برای بازتولیدش را تولید کند، نیروی کار است. اگر فرض کنیم ارزش نیروی کار که برابر است با ارزش همه‌ی کالاها (مادی، مجازی، اجتماعی، فرهنگی و...) بی‌است که برای بازتولیدش لازم‌اند، برابر با مثلاً ۴ ساعت کار باشد و کارگر روزانه ۸ ساعت کار کند، بنابراین ارزش محصول، علاوه بر ارزش عوامل دیگر تولید واجد ۸ ساعت کار نوآفریده است که ۴ ساعت آن، مازاد بر ارزش نیروی کار است.

هدف من در اینجا تکرار نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس در خلاصه‌ای - احتمالاً نادقیق، در مقایسه با آنچه در آثار او آمده است - نیست. هدف، اثبات منشأیت کار زنده در ارزش‌آفرینی است. این کشف که صرف نیروی کار انسانی است که فرآورده‌های تازه‌ای تولید می‌کند و بسته به سطح بارآوری کارش (تکنولوژی، سازمان اجتماعی کار، دانش عمومی و اختصاصی و غیره)، قادر است حجم به‌مراتب بزرگ‌تری از فرآورده‌های قابل استفاده برای انسان را تولید کند، کماکان اثبات و ویژگی‌ای فراتاریخی است و اختصاصاً به تولید ارزش منحصر نمی‌شود. در این حالت فرآورده‌های انسان اشیا یا «خدمات»ی مفیداند که بنابه عینیت‌شان (عینیتی مادی یا پراتیکی) می‌توانند نیازهای گوناگون انسان را برطرف کنند و بنابراین اگر کل نیازهای زندگی اجتماعی انسان، بنابه شرایط اجتماعی و تاریخی، به بهترین و ارجمندترین نحوی تعریف و محاسبه شده باشند، نیروی بارآوری بالاتر، انسان را یاری می‌دهد تا با صرف حجم کم‌تری از کار زنده، این نیازها را برآورده کند. بنابراین در این حالت، فرآورده‌ها، اگرچه محصول صرف نیروی

کار انسانی، یا حاوی پیکریافتگی کار انسان هستند، اما با عینیت فیزیکی شان یا با ارزش مصرفی شان در خدمت رفع نیازهای انسان قرار دارند. در توانایی این محصولات برای رفع نیازهای انسانی، هم می توان قابلیت مادی و مصرفی مواد تشکیل دهنده ی آن ها را دید، هم رد پای کار انسان در آفرینش ترکیبات متنوعی از این قابلیت ها برای ارضای نیازهای گوناگون و تازه را و هم تأثیر انکارناپذیر سطح بارآوری (ماشین، ربات، «نامبر فایو») در تولید انبوه ترشان با صرف مقدار کاری کم تر.

اینک شرایطی را در نظر بگیریم که:

الف) عناصر (مادی، مجازی، فرهنگی...)ی که انسان (کارگر) برای ادامه ی زیست خویش و بنابراین برای بازتولید نیروی کارش به آن ها نیاز دارد، در اختیار او نیست، بلکه در اختیار حقوقی و تصرف واقعی دیگری است.

ب) مواد خام، ابزارها، ماشین ها، «نامبر فایو»، ساختمان ها و فضا و مکانی که برای تولید آن عناصر ضروری اند، در اختیار او نیست، بلکه در اختیار حقوقی و تصرف واقعی دیگری است.

ج) تنها امکانی که او در اختیار حقوقی و تصرف واقعی خود دارد، توانایی کار کردن است و اگر این نیروی کار خواهانی داشته باشد که به گروه «الف» یا «ب» تعلق دارد (اسمش را بگذاریم: سرمایه دار)، آن گاه می تواند این نیروی کار را در ازای عناصر ضروری برای حفظ زیست و بازتولید نیروی کارش و برای عرضه ی مجددش، مبادله و واگذار کند. بدیهی است، به شرط آن که، این نیرو را برای زمان معینی در اختیار افراد یا نهادهای متعلق به گروه «الف» و «ب» (سرمایه دار) بگذارد. د) از این لحظه به بعد، نیروی کار او در مدت زمان معینی که بر سر آن توافق شده است، در اختیار خریدار است. استفاده ی خریدار از این نیرو، یعنی کار کردن کارگر. بدیهی است که این مدت زمان بیش تر از آن مقداری است که برای تولید مایحتاج خودش یا بازتولید نیروی کارش لازم است.

ه) بدیهی است که بنابه قرارداد، همه ی محصولاتی که در فاصله ی انجام کار او تولید شده اند، متعلق به سرمایه دارند.

و) از آن‌جا که بخشی از فرآورده‌های تولید شده‌ی محصول کار مازاد کارگرند، بدیهی است که سرمایه‌دار علاقمند باشد این سهم را هرچه بیش‌تر افزایش دهد، چه به‌طور مطلق و از این راه که ساعات کار را بالا ببرد و چه به‌طور نسبی و از این راه که ارزش نیروی کار کارگر را پایین بیاورد.

بنابراین از این‌جا به‌بعد اهمیت این جنبه که کارگر چه کار می‌کند، چه چیزی تولید می‌کند و چه سرنوشتی در انتظار فرآورده‌های اوست، هرچه کم‌تر و کم‌تر می‌شود. مهم فقط مقدار زمانی است که او کار می‌کند آن‌هم فقط از این زاویه که مقداری از این زمان که برابر با زمان لازم برای تولید عناصری است که بازتولید کننده‌ی نیروی کار اویند هرچه کم‌تر و زمان بقیه‌اش هرچه بیش‌تر باشد. چه به‌طور مطلق، چه به‌طور نسبی.

اگر ویژگی‌ها و وجوه ممیز دیگری را که شاخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند بر این استخوان‌بندی بنیادین بیفزاییم، می‌بینیم که فرآورده‌های تولید علاوه بر عینیت (مادی/پراتیکی) شان از **عینیت مضاعف دیگری** نیز برخوردارند که صرفاً از صرف نیروی کار در شرایط فوق ناشی‌اند. عینیتی که هویت این فرآورده‌ها را تعیین و تعریف می‌کند و عامل تعیین‌کننده در تنظیم روابط آن‌ها با هم است. آن‌چه ما **ارزش** می‌نامیم این عینیت یا هویت تازه است. رابطه‌ی کارگر با محصول کارش، رابطه‌ی توان کار با عینیت مفید و برآورنده‌ی نیازها نیست، بلکه رودررویی با این عینیت تازه است که بنابه نیروی راه‌برنده و سازوکار ذاتی این شیوه‌ی تولید، هرچه بزرگ‌تر و بیش‌تر و قوی‌تر باشد، فشارش بر کارگر در راستای کم کردن ارزش نیروی کارش بیش‌تر است. رابطه‌ی کارگر خط تولید «الف» با «نامبر فایو» که می‌توانست به‌عنوان موجوی مفید رنج کارش را کم‌تر کند، رابطه با دشمن و رقیبی است که با هدف هرچه کم‌تر و کوچک‌تر کردن نقش کارگر به «کار» گماشته شده است.

اینکه به این شرایط و به این دو عینیت با دقت بیش‌تری نگاه کنیم. در هر شیوه‌ی تولید غیرسرمایه‌داری (پیش یا پس از آن) تنها سودمندی و ارج مصرفی فرآورده‌هاست که هویت آن‌ها را می‌سازد. بنابراین هرچه این حجم بیش‌تر باشد

نماینده‌ی توده‌ی بیش‌تری از اشیای سودمند است. این‌که این توده‌ی مصرفی در اشکال تولید پیش‌اسرمایه‌داری نماینده‌ی انباشته شدن توده‌ی ثروت در یک‌سو و فقر و تنگ‌دستی در سوی دیگر بوده باشد، یا در یک جامعه‌ی مابعدسرمایه‌داری، حجم و نوع و شرایط تولیدش به‌نحوی آگاهانه و آزادانه و شایسته‌ی زندگی انسان و عاری از سلطه و استثمار تنظیم شود، در این واقعیت تغییری نمی‌دهد که هویت آن وجه قابل استفاده‌اش است.

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همان حجم معین از فرآورده‌ها (یا کالاها) نماینده‌ی عینیت دومی به‌نام ارزش است که دست به‌دست شدنش تنها در **شکل** ارزش امکان‌پذیر است و مقدارش صرفاً برابر است با مقدار کار اجتماعاً لازمی که برای تولیدش لازم بوده است. تنها به این اعتبار است که می‌گوییم تنها منشاء **ارزش** آفرینی، صرف کار بی‌تمایز انسانی یا کار مجرد است. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که تناسب مقدار ارزشی این توده از کالاها با حجم مادی‌شان، تناسبی مستقیم و یک به یک نیست. برعکس مثبتی بر گرایش متضاد است. گرایش درون‌ماندگار و ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به این سوست که توده‌های هرچه بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی نماینده‌ی مقدار هرچه کوچک‌تری از ارزش باشند و از آن‌جا که عینیت ارزش تبلور کار مجرد یا صرف کار زنده است، توده‌های هرچه بیش‌تری از ارزش‌های مصرفی با صرف کار زنده‌ی کم‌تری تولید شوند. بنابراین این نظر درست است که تضاد بین کار زنده و محصول کار، از زاویه‌ی هرچه بزرگ‌تر شدن توده‌ی مصرفی و هرچه کم‌تر و کوچک‌تر شدن نقش کار زنده به **ذات خود فرآیند** تولید تعلق دارد. اما فراموش نباید کرد که این تضاد بین سهم کار زنده با توده‌ی فرآورده‌ها، نه از زاویه‌ی عینیت‌شان به‌مثابه‌ی ارزش‌های مصرفی، بلکه به‌مثابه‌ی عینیت ارزشی آن‌هاست. این تضاد بین عینیت ارزشی و عینیت مادی و مصرفی، و این حاکمیت اولی بر دومی است که دست سرمایه را به ویران‌گری دیوانه‌وار ذخایر زیست بشری، از امکانات زیست بومی (ارگانیک و غیرارگانیک) گرفته تا جان و توان انسان‌ها گشوده است. بنابراین خردستیزی رابطه‌ی بین کار زنده و ارزش‌افزایی، نه در تبیین و نقد این رابطه، بلکه

در ذات فرآیند تولید سرمایه‌داری است. برعکس، تنها خرد انتقادی و دیالکتیکی و کنش انتقادی و انقلابی است که می‌تواند راز این جنون را فاش کند.

گام سوم: سوژه و پراکسیس

در گام نخست دیدیم که تنها راه برداشت فراتاریخی از ارزش برای اثبات منشائیت کار زنده در ارزش‌آفرینی، اتکا به مؤلفه‌ی سوپژکتیو است؛ یعنی اتکا به این استدلال که بدون مداخله‌ی مستقیم یا غیرمستقیم سوژه (موجودی حساس و آگاه و صاحب اراده) ارزشی آفریده نخواهد شد. اما در گام دوم، با استناد به کار مجرد و عینیت ارزش به‌مثابه‌ی تبلور این کار مجرد، نیازی به استناد به این جنبه‌ی سوپژکتیو دیده نمی‌شد. پرسش این است که در استدلال برداشت تاریخاً معین از ارزش و اختصاص انحصاری آن به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، دیگر نیازی به استناد به جنبه‌ی سوپژکتیو نیست؟

بدیهی است که استناد به وجه سوپژکتیو کماکان ضروری است و در حقیقت در گام دوم نیز مورد استناد قرار گرفته است، اما به‌شیوه‌ای دیگر؛ به‌شیوه‌ای نهفته در تعریف کار مجرد و ارزش.

استناد به نقش عنصر آگاه و صاحب اراده در ارزش‌آفرینی به موازات برداشتی فراتاریخی از ارزش بی‌گمان دلیل محکمی برای اثبات نقش کار در ارزش‌آفرینی است، اما با کاستی‌ها و محدودیت‌هایی از این دست روبروست:

الف) از آن‌جا که این دیدگاه عملاً ارزش را با ثروت مادی یکسان تلقی می‌کند، نمی‌تواند اثباتی برای **انحصاری بودن** نقش کار در ارزش‌آفرینی باشد و اگر کماکان به همین یک استدلال محدود بماند، نمی‌تواند پاسخ‌گوی انتقاداتی باشد که به‌درستی بر نقش عواملی دیگر، مثلاً بارآوری پیکریافته در ماشین‌ها و ابزار کار («نامبر فایو») تأکید دارند. مهم‌تر از آن نمی‌تواند پاسخی برای نقش نیروهای طبیعی، که به‌هیچ‌وجه نه به‌طور مستقیم و نه غیرمستقیم محصول کارند، باشد.

ب) این استدلال بنابه دریافتی روشنگرانه، یا متناظر با اندیشه‌ی روشنگری، که از سوژه و عنصر آگاه دارد، در واقع متناظر است با تبیینی که اقتصاد کلاسیک و اقتصاد سیاسی از نقش کار در تولید ثروت داشت و دارد.

ج) در تحلیل نهایی، نقشی که این استدلال برای سوژه قائل می‌شود، نقشی است

اثباتی و ایجابی.

در گام دوم، برای استدلال نقش منحصر به فرد کار زنده در ارزش‌زایی و ارزش‌افزایی دیدیم که نظریه‌ی ارزش را نمی‌توان منفک و مستقل از نظریه‌ی ارزش اضافی تبیین کرد و همین تبیین به‌خودی‌خود، بدون کوچک‌ترین استنادی به اخلاقیات و پایه‌های اعتباری، به‌طور کاملاً عینی، جز از طریق نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن نبود. استناد به جنبه‌ی فراتاریخی قابلیت نیروی کار انسانی به تولید محصولی بیش‌تر از آنچه که برای بازتولید خود این نیرو ضروری است، در چارچوب سرمایه‌داری به‌طور اجتناب‌ناپذیر به معنی اثبات ضرورت تولید ارزش اضافی، تصرف این ارزش اضافه از سوی دارنده‌ی ابزار تولید و بنابراین تشکیل سرمایه است. کاربست یا ورود بخشی از همین ارزش اضافی است که امکان انباشت سرمایه را پدید می‌آورد و بنابراین به سرمایه اجازه می‌دهد در نقش ارزش‌افزا ظاهر شود. از سوی دیگر دیدیم بنابه درک تاریخی از ارزش و عینیت آن، گرایش ذاتی، درونی و دایمی سرمایه‌داری به سوی گنجاندن توده‌ی هرچه بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی در مقدار کم‌تری ارزش است و تضاد نهفته در خود فرآیند تولید بین عینیت فیزیکی کالاها و عینیت ارزشی آن‌ها، دائماً به کم کردن حجم و مقدار و نقش کار زنده، که تنها منشاء ارزش است، گرایش دارد. در نتیجه، نقش کار زنده و بنابراین نقش سوژه، در برابر ویران‌گری‌های سرمایه و تجاوزش به همه‌ی سپهرهای زندگی اجتماعی، نقشی **سلبی و انتقادی** است.

سوژه‌ی مورد استنادِ درک فراتاریخی از ارزش، سوژه‌ای است روشنگر، از منظر و پایگاه **اقتصاد سیاسی**. سوژه‌ی مورد استنادِ درک تاریخی از ارزش، سوژه‌ای است نقاد، در نظر و در عمل، از منظر و پایگاه **نقد اقتصاد سیاسی**. در بخشِ سوم این نوشتارها، به هویتِ نهادینِ این سوژه‌ی انقلابی و انتقادی و ظرفیت‌های آن خواهیم پرداخت.

در کاپیتال سکوتی نیست بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش سوم

در **کاپیتال** ناگفته بسیار است، اما سکوتی نیست؛ اگر جز این بود، شگفتی آور بود. انتظار این که در این کتاب همه‌ی آنچه پیرامون همه‌ی جوامع و همه‌ی اعصار گفتنی است، نوشته شده باشد، حتی در حوزه‌ی ویژه و محدود نقد اقتصاد سیاسی، انتظاری بی‌هوده و نابخردانه است. چگونه می‌توان از اثری که شالوده‌اش بر نقد، عینیت پراتیک، سرشت انتقادی و انقلابی پراتیک و بر تاریخت دوران‌ها و برش‌های زمانی-مکانی زندگی اجتماعی انسان استوار است، انتظار داشت کتابی آسمانی و موعظه‌ای خطاب به رَمّه‌ی امتی با ایمان باشد؟ چنین انتظار و ادعایی چیزی نیست جز بلاهت و خشک‌اندیشی مدعی و منتظرش.

در **کاپیتال** ناگفته بسیار است، اما سکوتی نیست؛ زیرا سکوت دلالتی ضمنی بر ناگفته‌گذاری عامدانه دارد، بر مسکوت نهادن و پنهان‌کاری، و از آنجا، بر نیرنگی و فریبی و ماری در آستین. **کاپیتال** به‌هیچ‌روی چنین سکوتی ندارد؛ برعکس، یکی از قدرتمندترین آثار، شاید قدرتمندترین آنها، در آشکار کردن پنهان شده‌ها پشت‌عربانی و پشت‌سکوت‌هاست.

اما ادعای «سکوت‌های کاپیتال» (۱) نه چنان انتظاری دارد و نه داعی چنین اتهامی است، بلکه با تأکید بر اهمیت و عظمت این اثر، مدعی است که منطق و ساخت و بافت **کاپیتال** آگاهانه چنین است که اساساً به منطق سرمایه‌پردازد و عامل کار،

و بنابراین کارگر، را به‌عنوان «نیروی کارِ شخصیت‌یافته»، حلقه و جزئی از ساختمان سرمایه‌بداند و به‌این ترتیب نقش عامل کار، زندگی کارگر و مبارزه‌ی کارگران را در آنچه جامعه‌ی سرمایه‌داری نامیده می‌شود، مسکوت بگذارد.

ارزش نیروی کار و ارزش اضافی نسبی

در پایانِ بخش دوم این نوشتارها زیر عنوان «کار زنده و ارزش آفرینی» گفتیم که «سوژه‌ی مورد استنادِ درک فراتاریخیِ ارزش، سوژه‌ای است روشنگر، از منظر و پایگاه اقتصاد سیاسی. سوژه‌ی مورد استنادِ درک تاریخی از ارزش، سوژه‌ای است نقاد، در نظر و در عمل، از منظر و پایگاه نقد اقتصاد سیاسی» و وعده کردیم در بخش سوم، همانا در این بخش، به «هویت‌نهادین این سوژه‌ی انقلابی و انتقادی و ظرفیت‌های آن» پردازیم. اینک می‌خواهیم با واکاوی هسته‌ی مرکزی دیدگاهی که دقیقاً در این خصوص، **کاپیتال** را ساکت می‌داند و با آشکار کردن زمینه‌ها و علل ناراستی و بویژه خطرات این دیدگاه بر نقش تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی مزد و نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی تأکید کنیم. هدف این است که نشان دهیم که دیدگاهی که با نیتی مبارزه‌جویانه و پافشاری بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی، جای تأکید بر این مبارزه را در **کاپیتال** خالی می‌بیند، چگونه با ویران کردن شالوده‌های ارزش اضافی نسبی، در اساس تیشه بر بُنی نهاده‌است که خود بر شاخه‌اش نشسته است.

برای مهیا کردن زمینه‌های استدلال، نخست دستگاهی ساده را فرض می‌گیریم که درعین حال واجد همه‌ی مقولات ضروری این بحث باشد. ما پیشتر در **بخش نخست** این نوشتارها تحت عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار»، تعابیر و مفاهیمی مانند کار مجرد، ارزش، مقدار و شکل ارزش را مطرح کرده‌ایم و در اینجا از آنها به‌مثابه‌ی مفاهیم و مقولاتی روشن استفاده می‌کنیم.

نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس دو مقوله‌ی اصلی دارد: یکی «روزانه‌کار» و دیگری «ارزش نیروی کار». روزانه‌کار عبارت از آن مدت زمانی است که کارگر نیروی کارش را - که به سرمایه‌دار فروخته است و سرمایه‌دار آن را مزد می‌نامد و قیمت کار تلقی می‌کند - در اختیار سرمایه‌دار می‌گذارد. درست است که «روزانه‌کار»

نوعی نامگذاری و مفهوم یا مقوله‌ای تئوریک است و می‌تواند در عین حال به معنای ساعات هفتگی کار یا ساعات ماهانه‌ی کار یا حتی ساعات کار در طول عمر کارگر باشد، اما تأکید بر **روزانه** بودنش به دلیل تأکید بر مرزی طبیعی است که به صرف نیروی کار انسان مربوط می‌شود. بنابراین ممکن است کارگری که کار شیفته دارد (مثلاً در بیمارستان) استثنائاً ۲۴ ساعت کامل یا حتی بیش از آن کار کند، اما این شیوه نمی‌تواند دائمی باشد و با مرزهای طبیعی زنده ماندن انسان روبرو خواهد شد. زیرا انسان نیازمند زمانی برای بازتولید نیروی کار خویش است. از همین رو ما در مثال خود، «روزانه کار» را ۸ ساعت در شبانه‌روز فرض می‌گیریم. مقدار ارزش نیروی کار هم برابر است با مقدار ارزش مجموعه کالاهایی که بلحاظ طبیعی، فرهنگی و اجتماعی برای بازتولید نیروی کار کارگر ضرورت دارند. کارگری که در یک روزانه کار، ۸ ساعت کار می‌کند، بنا به تعریف، کالایی تولید می‌کند که مقدار ارزشش برابر است با مقدار ارزش مواد خام و کمکی و سهم ارزشی ابزارها، **بعلاوه‌ی** ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم. بنابراین ارزش نوآفریده برابر است با ۸ ساعت کار؛ و اگر مقدار ارزش اجزایی را که فقط به محصول منتقل شده‌اند، برای سادگی بحث نادیده بگیریم، مقدار ارزش کالاهایی که یک کارگر در یک روزانه کار ۸ ساعته تولید کرده است برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم. سهمی از این مقدار ارزش، برابر است با ارزش نیروی کار که مسلماً از ۸ ساعت کمتر است. ما اسم این سهم از روزانه کار را می‌گذاریم کار لازم و اسم تفاضل آن با کل روزانه کار را می‌گذاریم کار اضافی. سهم کار لازم نماینده‌ی مقدار ارزشی برابر با مقدار ارزش نیروی کار است و سهم کار اضافی برابر با مقدار ارزشی است که ما آن را «ارزش اضافی» می‌نامیم.

در مثال ما، اگر فرض بگیریم مقدار کار لازم برابر با ۴ ساعت باشد، آنگاه مقدار کار اضافی برابر با ۸ منهای ۴، مساوی ۴ ساعت است؛ یعنی ارزش نیروی کار برابر است با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم و ارزش اضافی هم برابر است با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم. بدیهی است که سهم دوم، یعنی ارزش اضافی متعلق به سرمایه‌دار است و باز هم بدیهی است که سرمایه‌دار بخواهد این سهم را بیشتر کند. برای

این کار **بطور کلی**، دو راه وجود دارد: **یک**) اگر امکان تغییری در سهم زمان کار لازم یا مقدار ارزش نیروی کار وجود ندارد، روزانه کار را طولانی کند؛ مثلاً روزانه کار را از ۸ ساعت به ۱۰ ساعت برساند و بنابراین زمان کار اضافی و از آنجا ارزش اضافی را از ۴ ساعت به ۶ ساعت افزایش دهد. ما به این نوع ارزش اضافی می‌گوییم **ارزش اضافی مطلق**. **دو**) اگر امکان تغییری در طول روزانه کار وجود ندارد، زمان کار لازم را کوتاهتر کند، مثلاً از ۴ ساعت برساند به ۲ ساعت. این بار نیز کار اضافی و ارزش اضافی از ۴ ساعت می‌رسد به ۶ ساعت. ما به این نوع ارزش اضافی می‌گوییم **ارزش اضافی نسبی** و موضوع اصلی بحث کنونی ما، نیز همین نوع ارزش اضافی است. (روشن است که در واقعیت انواع و اقسام ترکیب‌هایی از این حالت وجود دارند و این روابط بسیار پیچیده‌تر است، اما برای آشکار شدن مبانی بحث، این فرض‌ها هم کافی و هم مجازند).

اما سؤال این است که اگر قرار باشد سرمایه‌دار همه‌ی ارزش نیروی کار را پردازد و استدلال و نظریه‌ی ما بر کلاهبرداری و دزدی و همه‌ی ستم‌ها و جنایت‌های واقعی دیگری که سرمایه‌داری بر کارگران روا می‌دارد، مبتنی نباشد، سرمایه‌دار چگونه می‌تواند ارزش نیروی کار را پائین بیاورد و بنابراین زمان کار لازم را کوتاهتر کند؟ ببینیم نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی چه می‌گوید. برگردیم به مثالمان. فرض کنیم کارگری که روزانه کار ۸ ساعته دارد، نان تولید می‌کند و بطور نمادین و فقط برای سادگی بحث فرض بگیریم که نان نماد چیزی باشد که همه‌ی نیازهای طبیعی، و فرهنگی و اجتماعی کارگر را برای بازتولید نیروی کارش تأمین می‌کند. باز هم فرض کنیم که محصول روزانه کار ۸ ساعته، ۸۰ دانه نان باشد. بنابراین مقدار ارزش این ۸۰ دانه نان برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم، ارزش نیروی کار برابر است با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم یا با ارزش ۴۰ دانه نان، و ارزش اضافی نیز برابر است با ارزش ۴۰ دانه نان. به عبارت دیگر، کارگر برای بازتولید نیروی کارش به ۴۰ دانه نان نیاز دارد. این **حجم** از نان، لازم و کافی است. ما می‌توانیم برای آسان‌تر شدن انتقال مثالمان و نزدیک‌تر شدنش به واقعیت، ارزش نان و ارزش نیروی کار را در بیان پولی آنها، یا قیمت آنها، نامگذاری کنیم. فرض کنیم مقدار

ارزشی که برابر با ۸ ساعت کار لازم است، در ۱۲۰ هزار تومان بیان شود. به این ترتیب ارزش کل محصول روزانه، یعنی ۸۰ دانه نان برابر خواهد بود با ۱۲۰ هزار تومان. ارزش نیروی کار، یا مزد کارگر، ۶۰ هزار تومان و ارزش اضافی نیز ۶۰ هزار تومان.

اینک فرض بگیریم در اثر پیشرفت فنی، بارآوری کار دو برابر شود و کارگر بتواند در طول همان ۸ ساعت کار، بجای ۸۰ دانه نان، ۱۶۰ دانه تولید کند. بنابر نظریه ارزش مارکس (و با فرض نادیده گرفتن ارزش مواد خام و سهم ابزار و غیره)، درست است که تعداد نانها از ۸۰ به ۱۶۰ رسیده و حجم آنها دو برابر شده است، اما مقدار ارزش آنها کماکان برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم، و به بیان پولی، با ۱۲۰ هزار تومان. در نتیجه، اگرچه کل مقدار ارزش تغییری نکرده، اما چون تعداد یا حجم محصول دو برابر شده، مقدار ارزش، یا قیمت هر تک واحد از محصول یا هر دانه نان نصف شده است. حالا قیمت هر نان بجای ۱۵۰۰ تومان برابر است با ۷۵۰ تومان. سرمایه دار کماکان همان مقداری به کارگر می پردازد که برای بازتولید نیروی کارش لازم و کافی باشد. کارگر برای بازتولید نیروی کارش به ۴۰ نان نیاز داشت، همان ۴۰ نان را هم می گیرد. به عبارت دیگر مزدی می گیرد که می تواند با آن ۴۰ نان خریداری کند. اما چون قیمت نان حالا بجای ۱۵۰۰ تومان، ۷۵۰ تومان است، کارگر هم بجای ۶۰ هزار تومان، ۳۰ هزار تومان - که صد در صد برابر با مقدار ارزش نیروی کارش است - دریافت می کند. به این ترتیب مزد کارگر یا مقدار ارزش نیروی کارش از ۶۰ هزار تومان به ۳۰ هزار تومان و زمان کار لازم از ۴ ساعت به ۲ ساعت کاهش می یابد. در مقابل، زمان کار اضافی از ۴ ساعت به ۶ ساعت و مقدار ارزش اضافی سرمایه دار از ۶۰ هزار تومان به ۹۰ هزار تومان افزایش می یابد. به عبارت دیگر، با وجود ثابت ماندن طول روزانه کار و با وجود پرداخت کامل ارزش نیروی کار، مقدار این ارزش و سهم کار لازم کاهش و سهم ارزش اضافی نسبی افزایش یافته است. بنا بر این نظر، افزایش بارآوری کار، در اساس، باعث کاهش مقدار ارزش تک واحد کالا و از این طریق موجب کاهش ارزش نیروی کار می شود. بنیاد نظریه ی گرایش

کاهنده‌ی نرخ سود، که به‌غلط به پیروی مارکس از نظریه‌ی فقر روزافزون کارگران تفسیر شده‌است، بر همین اصل و استدلال استوار است.

اینک نظریه‌ی «سکوت کاپیتال» مدعی است که اگر مزدها ثابت بمانند یا دست‌کم به‌همان میزان که بارآوری افزایش یافته، کم نشوند، در آنصورت افزایش بارآوری در جهت رفاه کارگران خواهد بود. به‌عبارت دیگر، اگر در چارچوب مثال بالا باقی بمانیم، اگر زمانی که بارآوری دو برابر شده و قیمت هر دانه نان به ۷۵۰ تومان رسیده، نرخ ارزش اضافی تغییر نکند و مزد کارگر همان ۶۰ هزار تومان باقی بماند، حالا می‌تواند بجای ۴۰ دانه نان، ۸۰ دانه بخرد؛ و اگر افزایش حجم نانها را نماد دسترسی کارگران به امکانات بیشتر (مادی، فرهنگی، اجتماعی و غیره) بدانیم، آنگاه سطح رفاهش ارتقاء یافته است. واقعیت هم کمابیش همین را نشان می‌دهد، زیرا در جوامعی که بارآوری کار بالاتر است، وضع رفاهی کارگران هم بهتر است. نتیجه‌ای که نظریه‌ی فوق می‌گیرد این است که تعیین مزد از طریق ارزش نیروی کار، کمکی به تبیین واقعیت نمی‌کند و نمی‌تواند منشاء ارزش اضافی نسبی باشد. ارزش اضافی نسبی حاصل مبارزه‌ی طبقاتی است. سرمایه‌داران می‌کوشند با ایجاد تفرقه و نفاق در بین کارگران از نیروی مبارزاتی آنها بکاهند و تلاش آنها را برای افزایش مزدها که مانع افزایش ارزش اضافی نسبی است، خنثی کنند. از این دیدگاه، مسلماً این نکته از دید مارکس نیز پنهان نبوده یا برای او بی‌اهمیت نبوده‌است. مسئله این است که اهمیت و جایگاه مبارزه‌ی طبقاتی از نظریه‌ی مزد مبتنی بر ارزش نیروی کار، قابل استنتاج نیست و از همین رو **کاپیتال** درباره‌ی آن سکوت کرده است.

هدف من در این نوشته پاسخ به همه‌ی انتقادات مایکل لبوویتز نیست. نخست این‌که: در برابر این انتقادات پاسخهای درخوری، بویژه از زاویه‌ی بهم‌ریختگی سطوح تجرید نزد لبوویتز، طرح شده است (۲)؛ و دیگر این‌که: حتی بلحاظ تجربی نیز، رفاه کارگران در کشورهای پیشرفته، فقط شامل قشر رو به کاهش و متغیری از کارگران متخصص و دارای قراردادهای شغلی نسبتاً پایدار و تضمین شده است، و به‌هیچ وجه بیکاران، مستمندان، قشر بسیار وسیعی از بازنشستگان، کارگران

غیرمتخصص، کارگران فصلی، کارگران دارای قراردادهای موقت، مهاجران یا رانده شدگانی که درآمدشان بناچار از طریق شغل آزاد تأمین می‌شود را دربر نمی‌گیرد. بعلاوه فقر و فلاکتی که در ابعاد تقسیم کار جهانی، محصول همین رشد بارآوری است، در این محاسبه وارد نمی‌شود. هدف من، ظرفیت‌هایی است که نظریه‌ی ارزش، ارزش نیروی کار، مزد و ارزش اضافی نسبی از آن برخوردارند: هم رجوع و استنادشان به واقعیت مبارزه‌ی طبقاتی و هم امکان استنتاج نظری مبارزه‌ی طبقاتی از آنها.

رها کردن نظریه‌ی ارزش نیروی کار به مثابه‌ی شالوده‌ی نظری نظریه‌ی مزد و ارزش اضافی نسبی و موکول کردن نظریه‌ی مزد به عرضه و تقاضای کار، در واقع گامی به پس به سوی نظریه‌ی اقتصاد سیاسی و هزینه‌های تولید است. ریکاردو بر آن است که اگرمزدها بالا برود، سرمایه‌دار ماشین را جانشین کارگر می‌کند. این استدلال سرمایه‌داران و اقتصاد بورژوازی است، زیرا از منظر سرمایه‌دار منفرد به جامعه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نگاه می‌کند. در ابعاد اجتماعی و طبقاتی درست وارونه است. سرمایه‌دار ماشین را به کار می‌برد تا با بالا بردن بارآوری مزدها را کم کند. تفاوت بین آگاهی بورژوازی و منطبق با ساز و کار سرمایه‌داری و بنابراین ایدئولوژی بورژوازی از یکسو و آگاهی انتقادی به ساز و کارهای بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در ابعاد اجتماعی و تاریخی، از سوی دیگر است.

دیدگاه «سکوت‌های کاپیتال» کشف رازی نیست که از دید خود مارکس در **کاپیتال** پنهان مانده باشد: «ارزش نیروی کار بر حسب ارزش کمیت معینی از وسائل معاش تأمین می‌شود. آنچه با نیروی بارآور کار تغییر می‌کند، ارزش این وسائل معاش است، نه حجم آنها. حجم وسائل معاش می‌تواند در اثر بارآوری افزایش‌یابنده‌ی کار، هم‌هنگام و به نسبتی همسان برای کارگر و سرمایه‌دار رشد کند، بی‌آنکه تغییری در مقادیر [و تناسب بین] قیمت نیروی کار و ارزش اضافی روی داده‌باشد.» (۳) برعکس، مارکس پیشاپیش و همانجا هشدار می‌دهد که «دگرذیسی ارزش و قیمت نیروی کار» و درآمدن آن به شکل یا قالب (فرم) مزد یا «ارزش و قیمت خود کار» است که «اهمیت تعیین‌کننده» دارد. همین دگرذیسی

است که شالوده‌ی «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادیهای متوهمانه‌ی آن و همه‌ی یاه‌سرابی‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد عوامانه» است. همین «شکل پدیداری» است که «رابطه‌ی واقعی» را نه تنها «از دیده پنهان» می‌کند، بلکه «به وارونه، خلافش را می‌نماید.» (۴)

تأکیداتی همانند با دو نمونه‌ی بالا را می‌توان به وفور در **کاپیتال** و دیگر آثار مارکس یافت؛ زیرا رشته‌ی اصلی استدلال مارکس در **کاپیتال** تضاد بین عینیت مادی/پراتیکِ محصول و عینیت ارزشی آن در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و بر پایه‌ی این استدلال، بدیهی است که سرمایه همواره در تلاش ویرانگری برای افزایش حجم هر چه بیشتری از فرآورده با ارزش‌هایی هر چه کمتر است. در نتیجه، این که افزایش بارآوری باعث کاهش ارزش تک واحد کالا باشد و کاهش ارزش تک واحد کالا، تحت شرایطی حتی بتواند کارگران را از حجم بیشتری از کالاها بهره‌مند کند، چیزی جز تکرار استدلال اصلی **کاپیتال** نیست. نکته‌ی تعیین‌کننده اما این است که استنتاج چنین شرایطی، تنها بر اساس تعریف و تعیین ارزش نیروی کار، یا به عبارت دیگر، ارزش **حجم** معینی از کالاهایی که برای برآورده ساختن نیازهای طبیعی، فرهنگی و اجتماعی کارگر و بازتولید نیروی کارش ضروری‌اند، امکان‌پذیر است. اگر این معیار پیشاپیش موجود نباشد، چنان استدلالی مبنای استواری ندارد. بعلاوه، بهره‌مندشدن کارگران از «مواهب» افزایش بارآوری، تنها در شرایطی ممکن و صادق است که نرخ ارزش اضافی تغییری نکرده باشد یا دست‌کم بطور کامل در جهت افزایش ارزش اضافی عمل نکرده باشد.

اما خطا و خطر اصلی دیدگاهی که چنین سکوتی را به **کاپیتال** نسبت می‌دهد، تنها در نادیده‌انگاشتن بیان رسای **کاپیتال** نیست. خطا در این است که گام نخست این استدلال، یعنی کاهش مقدار ارزش تک کالا در اثر افزایش بارآوری، خود تنها با اتکاء به نظریه‌ی ارزش، بر تاریخت و اختصاص انحصاری ارزش به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امکان‌پذیر است و این بنوبه‌ی خود، بدون تعریف و تعیین ارزش نیروی کار و مقدار آن، غیرممکن است. به عبارت دیگر، نظریه‌ی

ارزش مارکس را چندین گام به عقب پرتاب می‌کند. بنابراین نمی‌توان با مفروض گرفتن نظریه‌ی ارزش و ارزش نیروی کار، ارزش نیروی کار را به‌مثابه‌ی شالوده‌ی بنیادین ارزش اضافی نسبی انکار کرد و در ادعایی ظاهراً مبارزه‌جویانه، تعیین مقدار ارزش اضافی نسبی را به میدان عرضه و تقاضا و «مبارزه‌ی طبقاتی» سپرد. در مورد ارزش نیروی کار نیز، مانند ارزش هر کالای دیگر، پاسخ بسیار ساده و درعین حال دقیق، هوشیارانه و قدرتمند مارکس این است که اگر عرضه و تقاضا یکدیگر را خنثی کنند - یا برهم منطبق باشند - با کدام معیار باید ارزش (یا قیمت) کالا، و در این مورد ویژه، ارزش یا قیمت نیروی کار را اندازه گرفت؟ مسئله‌ی محوری دقیقاً همین از دست نهادن معیار تعیین‌کننده، یعنی ارزش نیروی کار است. در جلد سوم **کاپیتال** می‌خوانیم: «اگر عرضه و تقاضا منطبق باشند، آنگاه

تأثیرات آنها از بین می‌رود و **مزدها** برابر با ارزش نیروی کار می‌شوند.» (۵) رها کردن این معیار و بازگشت خواسته یا ناخواسته به نظریه‌ی بورژوازی «هزینه‌ی تولید»، به معنای بازگشت به همه‌ی آن ناتوانی‌ها، کاستی‌ها و ناراستی‌ها و نهایتاً انتزاعات ایدئولوژیکی است که موضوع و آماج نقد **کاپیتال**، به‌مثابه‌ی نقد اقتصاد سیاسی هستند. همه‌ی توانایی نظریه‌ی ارزش و ارزش نیروی کار دقیقاً در این است که نشان می‌دهد شرایط امکان وضعیتی که ممکن است به بهره‌مندشدن کارگران از «مواهب» افزایش بارآوری کار بیانجامد، دقیقاً چیستند و چرا در واقعیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چنین امکاناتی فعلیت نمی‌یابند؛ و اگر هم در برش‌ها و زمان و مکان ویژه‌ای تحقق یابند، بهای آنها برای کل جامعه و بویژه جوامع دیگر در تقسیم کار جهانی چیست. اما پیش از پرداختن به رابطه‌ی اثباتی نظریه‌ی ارزش نیروی کار و مبارزه‌ی طبقاتی، مایلیم تنها با اشاره به یک نمونه، ناتوانی و پیامدهای ایدئولوژیک نظریه‌ی عرضه و تقاضای مزد را برجسته کنیم.

از منظر دیدگاهی که مقدار مزد را به‌مثابه‌ی قیمت کار نتیجه‌ی عرضه و تقاضا در بازار کار می‌داند، بین افزایش دستمزد با ثابت ماندن زمان کار یا ثابت ماندن دستمزد و کاهش زمان کار، تفاوتی وجود ندارد. در هر دو حالت قیمت «فاکتور» کار در سیاهه‌ی «هزینه‌های» سرمایه‌دار افزایش یافته‌است. اینکه کارگر بگوید من

روزانه ۸ ساعت کار می‌کنم اما بجای ۶۰ هزار تومان، ۸۰ هزار تومان مزد می‌خواهم یا در ازای ۶۰ هزار تومان حاضرم روزانه فقط ۶ ساعت کار کنم، از دید سرمایه‌دار تنها به یک معناست: «فاکتور» کار گرانتر شده‌است. بدیهی‌تر از این قابل تصور نیست. اینکه بقالی بگوید از امروز یک کیلو پنیر را بجای ۱۰ هزار تومان، ۱۵ هزار تومان می‌فروشم، یا در ازای ۱۰ هزار تومان، بجای یک کیلو فقط ۷۵۰ گرم پنیر می‌دهم، فقط به یک معناست: بقال می‌خواهد پنیرش را گرانتر بفروشد. بدهت و «عقلایی» بودن و درعین حال حقانیت و مشروعیت این حساب «بقالانه» تا آنجاست که نه تنها سرمایه‌دار تا پای جان از آن دفاع می‌کند، بلکه برای بسیاری از اساتید علم اقتصاد، حتی برخی پژوهشگران «مارکسیست» و بدبختانه بسیاری از کارگران نیز بدیهی است. اما بین افزایش مزد با ثابت ماندن زمان کار و ثابت ماندن مزد با کاهش زمان کار، یک تفاوت کیفی بنیادین و شالوده‌ریز شیوهی تولید سرمایه‌داری وجود دارد. سرمایه‌دار ممکن است با افزایش مزد کارگر موافقت کند، حتی ممکن است تحت شرایطی کارگر را در «مواهب» افزایش بارآوری کار تا حدی سهم کند و از سر «بزرگواری»، «رفاه» بیشتر کارگر را از او دریغ نکند؛ و این نیز، فقط و فقط تا آنجا که «افزایش» مزد کماکان به معنای کاهش ارزش نیروی کار باشد. اما، سرمایه‌دار به سختی می‌تواند از **حجم** کار زنده‌ای که کارگر در اختیارش می‌گذارد، صرف‌نظر کند. این **حجم** کار زنده است که خون و پوست و گوشت سرمایه را می‌سازد. این کار زنده است که در فرآیند یگانه‌ی تولید، با انتقال ارزش شرایط عینی تولید به محصول و با افزودن ارزش به آن، تنها موجود و علت ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه است. آنچه علت بنیادین و ریشه‌ی بحرانها و شکست‌های سرمایه است، دقیقاً همین گرایش تضادمند نرخ سود به کاهش، در اثر کم شدن سهم کار زنده در مقیاس کل تولید سرمایه‌داری است. افزایش مزدها، علت و منشاء بحران نیست.

ارزش نیروی کار و مبارزه‌ی طبقاتی

آنچه ارزش نیروی کار را به مبارزه‌ی طبقاتی پیوند می‌زند، شیوه‌ی تعیین ارزش نیروی کار و مرجع تعیین‌کننده‌ی آن است. مارکس در مثالی بسیار ساده در

گروندریسه (۶)، رابطه‌ی تضادآمیزی را که فرآیند تولید و تغییرات بارآوری با سطح و امکان اشتغال دارد به‌نحو درخشانی آشکار کرده است. ما می‌کوشیم مثال مارکس را به کمک مثال تولید نان - که در آغاز نوشته آورده‌ایم - تکرار کنیم. فرض کنیم در واحد تولیدی نان، بجای یک کارگر، دو کارگر روزانه ۸ ساعت کار می‌کنند. همه‌ی نسبت‌های مفروض، برجای خود باقی می‌مانند. دو کارگر، در ۱۶ ساعت، ۱۶۰ دانه نان تولید می‌کنند. ارزش نیروی کار کارگر برابر است با ارزش ۴۰ دانه نان. به بیان پولی، ارزش ۱۶۰ دانه نان برابر است با ۲۴۰ هزار تومان. از این مقدار ۱۲۰ هزار تومان ارزش اضافی است و ۱۲۰ هزار تومان دیگر، به‌مثابه‌ی مزد به دو کارگر، هر کدام ۶۰ هزار تومان پرداخت می‌شود. اینک اگر بارآوری کار دو برابر شود، بنحوی که یک کارگر در ۸ ساعت بتواند همان مقدار نان تولید کند، سرمایه‌دار **می‌تواند** یک کارگر را اخراج کند. حجم تولید همان ۱۶۰ دانه باقی می‌ماند، قیمتش همان ۱۲۰ هزار تومان است و یک کارگر باقیمانده نیز همه‌ی ارزش نیروی کارش را که برابر با ارزش ۴۰ دانه نان است دریافت می‌کند. تفاوت در این است که حالا ۴۰ دانه نان بجای ۶۰ هزار تومان، ۳۰ هزار تومان قیمت دارند و بنابراین ارزش اضافی سرمایه‌دار از ۶۰ هزار تومان به ۹۰ هزار تومان افزایش یافته است. در این حالت، سرنوشت کارگر اخراج‌شده از دید این تک سرمایه‌دار و با عطف به امکان عینی بازتولید سرمایه‌اش، کاملاً بی‌اهمیت است. از دید این تک سرمایه‌دار، آن کارگر اخراج‌شده دوباره در اختیار بازار کار قرار دارد و می‌تواند شغل دیگری پیدا کند. مهم این است که بلحاظ **شرایط عینی تولید**، با اینکه ارزش اضافی‌اش از ۶۰ هزار تومان به ۹۰ هزار تومان رسیده، امکان بازتولید سرمایه‌اش بدون هیچ مانعی فراهم است.

مارکس می‌گوید تحت شرایط معینی که بلحاظ تجربی نیز در واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری قابل مشاهده و اثبات است، سرمایه‌دار نه تنها **می‌تواند** یک کارگر را اخراج کند، بلکه **مجبور** به این کار نیز هست. ببینیم چرا؟ اگر سرمایه‌دار هر دو کارگر را حفظ کند، در آنصورت آنها با ۱۶ ساعت کار می‌توانند بجای ۱۶۰ دانه نان، اینک ۳۲۰ دانه تولید کنند. اما تولید ۳۲۰ نان، مستلزم مقدار بیشتری مواد خام،

کارایی دستگاهها، فضاها، انبارداری، بازار فروش، امکان حمل و نقل و خلاصه عوامل دیگری است که نیاز به صرف سرمایه‌ی ثابت بیشتری دارند که تدارک آن احتمالاً بلحاظ مالی و فنی برای سرمایه‌دار بطور بلاواسطه و بلافاصله ممکن نیست. اگر سرمایه‌دار امکان مالی و فنی تولید همان ۱۶۰ نان را داشته باشد، آنگاه دو کارگر باید بجای ۸ ساعت در روز، هر کدام ۴ ساعت کار کنند. بطور واقعی و بیرون از تقیدات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن هم هست. اما ما در شرایط سرمایه‌داری هستیم و سرمایه‌دار می‌خواهد از ثمره‌ی بارآوری و افزایش ارزش اضافی‌اش بهره‌مند شود. یعنی کماکان از ۱۶۰ نانی که تولید شده‌اند و می‌توانند به قیمت ۱۲۰ هزار تومان بفروش بروند، ۹۰ هزار تومانش را برای خودش بردارد. این کار را بدون کوچکترین عذاب وجدانی، می‌توانست با حفظ یک کارگر بکند. (اخراج یک کارگر را سرمایه‌دار گناه خود نمی‌داند و از بابت آن «عذاب وجدانی» ندارد. برخورداری از ۹۰ هزار تومان ارزش اضافی را حق خود می‌داند و وجدان آسوده‌ای دارد، چون همه‌ی ارزش نیروی کار کارگر باقیمانده را هم بسیار «عادلانه» پرداخت کرده است.)

اینک ببینیم اگر سرمایه‌دار با نیروی از منطق سرمایه، بر «حق» خود پافشاری کند و با این وجود هر دو کارگر را، هر کدام به مدت ۴ ساعت به کار وادارد، چه روی خواهد داد؟ از محصولی به قیمت ۱۲۰ هزار تومان، ۹۰ هزار تومان ارزش اضافی است و ۳۰ هزار تومان بقیه بین دو کارگر تقسیم می‌شود. هر کدام ۱۵ هزار تومان. اما هر کارگر اینک می‌تواند با ۱۵ هزار تومان فقط ۲۰ دانه نان بخرد؛ بنابراین نمی‌تواند به **حجم لازم** و کافی از کالاهایی که برای **بازتولید** نیروی کارش ضروری است، دسترسی پیدا کند. چنین وضعی فقط به معنای گرسنگی کارگر نیست، بلکه از دید سرمایه‌دار **شرایط عینی بازتولید** سرمایه‌اش را بخطر انداخته است. بنابراین اخراج کارگر از تضادی که بین تولید مادی و تولید ارزش در خود فرآیند تولید سرمایه‌داری نهفته است ناشی می‌شود.

عزیمت از ارزش نیروی کار برای شناخت ماهیت مزد، تعیین مقدار آن، دو جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد. **یک:** تعریف ارزش نیروی کار با استناد به ارزش کالاهایی که

برای بازتولید نیروی کار کارگر لازم‌اند، بخودی خود تنها شالوده‌ی تعیین مقدار ارزش نیروی کار است و فقط پرسش **کمیت** و **کیفیت** این کالاها را طرح می‌کند. اگر کارگر برای بازتولید نیروی کارش نیازمند مسکنی برای خواب و آسایش است، به این پرسش که این خواب و آسایش باید با گورخوابی یا کارتن‌خوابی فراهم شود یا در فضا و مکانی درخور و شایسته‌ی زندگی انسان، هنوز باید پاسخ داده شود. اینکه قلمرو کالاهایی که مصرفشان برای بازتولید نیروی کار ضروری است، شامل سفر، دیدار با دوستان و خویشان، تفنن و بازی و همراهی با همسر و کودک در سور و سوگ و بهره‌وری منظم از زندگی فرهنگی (سینما، تئاتر، نمایشگاه، کنسرت، ...)، از آزادی بیان و تجمع نیز می‌شود، پرسشی است که باید به آن پاسخ داد. بدیهی است که مرجع تصمیم‌گیری درباره‌ی کمیت و کیفیت این کالاها و قلمروی که به آن تعلق دارند، در تحلیل نهایی، مبارزه‌ی بین کارگران و سرمایه‌داران است: کشاکشی بین این دو طبقه‌ی اجتماعی که در میدان، فضا و بر بستر توازن قوای سیاسی هرروزه در جریان است. اما این مبارزه با مبارزه یا جدال عرضه و تقاضا در بازار کار یک تمایز ماهوی و بسیار تعیین‌کننده دارد. **دو:** با اینکه موکول کردن میزان مزد به مبارزه در بازار کار یا باصطلاح مبارزه‌ی طبقاتی، به این رابطه ظاهری سیاسی می‌دهد، اما درواقع در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری باقی می‌ماند. برعکس، وقتی ما مبارزه بر سر مزد را با عزیمت از ارزش نیروی کار آغاز می‌کنیم، درست است که نهایتاً تعریف چند و چون آنرا به مبارزه‌ی طبقاتی واگذار می‌کنیم، اما با این تفاوت عمده که با عزیمت از ارزش نیروی کار نشان می‌دهیم، ارزشی که کل روزانه کار، مازاد بر ارزش نیروی کار تولید کرده است، **ارزش اضافی نسبی** است. سهمی است که سرمایه‌دار برای آن پشیزی پرداخته است و ماهیت و گوهر سرمایه، چیزی جز همین ارزش اضافی و انباشت آن نیست. ما تنها میزان مزد را تعیین نمی‌کنیم، بلکه هم میزان و هم ماهیت ارزش اضافی را آشکار می‌سازیم؛ و بنابراین با روشنگری در باره‌ی ماهیت و میزان مزد، نسبت به کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در موضع

انتقادی و انقلابی قرار می‌گیریم. عزیمت از ارزش نیروی کار برای تبیین و نقد ارزش اضافی نسبی، نه تنها با آشکار کردن شالوده‌های مبارزه بر سر مزد، وجود و ضرورت این مبارزه را توضیح می‌دهد، بلکه از چارچوب چانه‌زنی بر سر مزد به مثابه‌ی قیمت کار فراتر می‌رود، در موضع نقد و الغای خود سرمایه قرار می‌گیرد، ماهیت اساساً اقتصادی و محافظه‌کارانه‌ی آن مبارزه‌ی ظاهراً سیاسی و ماهیت اساساً سیاسی این مبارزه‌ی ظاهراً اقتصادی را آشکار می‌کند. این است روش نقد؛ این است روش مارکس.

طور دیگری به قضیه نگاه کنیم. نیروی کار کارگر از کارگر به عنوان انسان و موجودی زنده، جدا و جداشدنی نیست. توانایی بکار انداختن دست و سر و قلب برای دست یافتن به هدفی یا کسب لذتی، جدا از انسانی نیست که دارنده‌ی این اندام و امکان است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با کالا کردن نیروی کار بر این اساس استوار است که این جدایی غیرطبیعی و غیرانسانی، در زمان و مکان محدود و معینی امکان‌پذیر شود. این انشقاق یکی از شروط اصلی انعقاد ارزش است. بیگانگی کارگر با شیئیت یافتگی کارش در عینیت ارزشی کالا، یک گام «پیش‌تر» صورت گرفته است، همانا در قالب بیگانگی انسان کارگر با توانایی کار خویش؛ در باخود-بیگانگی. به عبارت دقیق‌تر، این باخود-بیگانگی بطور منطقی، تاریخی و واقعی در انعقاد ارزش و در تداوم سلطه‌ی آن بر زندگی و روابط اجتماعی انسان، نقش هویت بخشنده ایفا می‌کند. سرمایه‌داری کارگر را از توانایی کارش جدا می‌کند؛ به عبارت دیگر بین «او» به مثابه‌ی «سوژه»ی صوری و نیروی کارش، به مثابه‌ی کالا («ابژه»)، فاصله می‌اندازد. کارگر که به مثابه‌ی موجودی زنده صاحب اختیار **حقیقی** نیروی کار خویش است به مثابه‌ی «سوژه»ی صوری، بر آن اختیاری **حقوقی** دارد. کارگر «آزاد» است، نیروی کارش را در بازار بر اساس قراردادی داوطلبانه به سرمایه‌دار بفروشد. بدیهی است که این آزادی، صرفاً صوری و غیرحقیقی است؛ کارگر بطور حقیقی آزاد نیست نیروی کارش را نفروشد؛ مگر بخواهد از گرسنگی و بی‌سرپناهی بمیرد؛ در مردن آزاد است.

جدایی و تمایز بین زمان کار و زمان فراغت، این جدایی را آشکار و ملموس می‌کند. زمان کار، بُرشی از زمان زندگی کارگر است که طی آن، این جدایی بین نیروی کار و انسان دارنده‌ی آن فعلیت می‌یابد. دست و سر و قلب به حرکت درمی‌آیند، اما به فرمانی بیگانه که هدفی بیگانه با کارگر را دنبال می‌کند. اینکه حاصل کار، موجودی بیگانه با کارگر است، از خود این فرآیند و گام مقدم بر آن ناشی است. پایان زمان کار و آغاز زمان فراغت، هرچند زمانی کوتاه است که در فاصله‌ی بین این دو جدایی و این دو فرمانبرداری صورت می‌گیرد و کماکان در ناخودآگاه و پس‌زمینه‌ی جان و آگاهی و احساس کارگر بصورت نگرانی برای بقا و ترس از بیکاری نقشی ویرانگر ایفا می‌کند، اما موقتاً به معنای پایان این جدایی است؛ دوباره دست و سر و قلب به میل و فرمان دارنده‌ی او عمل می‌کنند. دقیقاً از همین روست که یکی از حوزه‌های کشاکش بین بخشی از کارگران و سرمایه‌داران در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی، اصرار سرمایه‌داران به دسترسی به کارگران (ایمیل، پیجر، مسنجر...) در ساعات فراغت آنهاست. سرمایه می‌خواهد این جدایی را حتی در اوقات فراغت پایدار نگه دارد.

سوژه‌ی انقلابی و انتقادی از طریق آگاهی به جایگاه طبقاتی خود به این جدایی آگاه می‌شود و برای رفع آن و براندازی مناسباتی که موجب و ضامن پایداری آن هستند مبارزه می‌کند. تنها با عزیمت از ارزش نیروی کار در پیدایش و پایداری ارزش اضافی نسبی است که می‌توان به این جدایی، به این باخود-بیگانگی و ساز و کار اجتماعی و نهایتاً «اقتصادی» و سیاسی حضور و دوام آن، آگاه شد و گام در راه رفع و براندازی آن نهاد. از این جاست که سوژه‌ی صورتی روشنگری جای خود را به سوژه‌ی انتقادی و انقلابی آگاهی نقادانه می‌دهد. برده‌دار، برده را می‌خرد، نه نیروی کارش را. در برده، وحدت انسان ناآزاد و نیروی کارش حفظ می‌شود. سرمایه‌دار، نیروی کار کارگر را می‌خرد، نه کارگر را. در کارگر «آزاد» وحدت انسان و نیروی کارش از دست می‌رود. وحدت انسان و نیروی کارش در برده، به بهای سلب آزادی و انسانیت اوست. تاوان «آزادی» انسان در سرمایه‌داری، باخود-بیگانگی و دوپارگی کارگر است. کارگر با برانداختن سرمایه، وحدت

انسان و توانایی‌هایش را بازپس می‌گیرد و وحدت واقعی را در آزادی حقیقی برای نخستین بار برقرار می‌کند.

به این معنا، نفی سرمایه‌داری، انتقاد از خودِ پرولتاریاست.

کمال خسروی، دیماه ۱۳۹۶

یادداشت‌ها

۱- اشاره به نوشته‌ی کوتاهی از اندیشمند برجسته‌ی مارکسیست مایکل لبوویتز، تحت همین عنوان در سال ۱۹۹۲ به مناسبت ۱۲۵مین سالگرد انتشار **کاپیتال** ارائه شد. (ترجمه‌ی فارسی: «سکوت‌های کاپیتال»، برگردان: آبتین افشین، گروه پروسه. شهریور ۱۳۹۳).

لبوویتز خطوط عمده‌ی این نظر را در اثر ارزشمند و بسیار مشروح دیگری زیر عنوان «فراسوی سرمایه» طرح کرده است:

Michael. A. Lebowitz; **Beyond Capital**, Marx's Political Economy of the Working Class, Palgrave, MacMillan, N.Y. ۱۹۹۲, ۲۰۰۳

۲- هدف از نوشته‌ی حاضر نقد دیدگاه لبوویتز در «فراسوی سرمایه» نیست، بلکه واکاوی هسته‌ی مرکزی آن در ارتباط با مقوله‌ی «ارزش اضافی نسبی» در **کاپیتال** و از دیدگاه نقد اقتصاد سیاسی است. لبوویتز در «فراسوی سرمایه» سرسختانه از دست‌آوردهای مارکس دفاع می‌کند، خود را مارکسیستی «ارتدکس» می‌نامد و کارش را در تداوم و تکامل کار مارکس تعریف می‌کند. درباره‌ی لبوویتز و نقد دیدگاه او، به‌زبان فارسی، نوشته‌ها و ترجمه‌های سودمندی را می‌توان در تارنمای «نشر بیدار» و دیگر انتشارات آن در قالب کتابها و جزوه‌ها و نشریات یافت. از آن جمله مجموعه‌ای که حسن آزاد زیر عنوان «نظریه‌ی مارکسیستی مزد» ترجمه کرده است.

۳- **کاپیتال** جلد اول: MEW, ۲۳, S. ۵۴۵؛ (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص ۵۶۱؛ ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص ۴۷۳).

دو صفحه بیشتر از آن، مارکس در آغاز فصل پانزدهم می‌نویسد: «ارزش نیروی کار با ارزش وسائل معاشی تعیین می‌شود که بطور متعارف مورد نیاز **کارگر متوسط** است. حجم این وسائل معاش که **شکل آن می‌تواند تغییر کند**، برای جامعه‌ای معین و در دوره‌ای معین معلوم است و در نتیجه باید مقداری ثابت تلقی شود. آنچه تغییر می‌کند، ارزش این حجم است.»

۴- همانجا؛ MEW, ۲۳, S. ۵۶۲. (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص ۵۸۰؛ ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص ۴۸۹).

۵- MEW, ۲۵, S. ۳۶۸. (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص ۳۹۹؛ ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص ۳۸۱).

۶- MEW, ۴۲, S. ۳۰۵ff.

کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش چهارم

مفاهیم کار مولد و کار نامولد در گفتمان مارکسیستی به سه ابهام یا شبهه یا سرانجام کژاندیشی آلوده‌اند؛ همواره چنین بوده‌است؛ هنوز هم هستند. هرچند اینک دهه‌هاست که، به‌ویژه با روی آوردن مارکسیست‌ها به آثار مارکس و پس از انتشار آثاری از او که پیش‌تر منتشر نشده بودند، نوشته‌هایی ارزنده در راه ابهام‌زدایی، پالایش مفاهیم و پرهیز از این کژاندیشی‌ها کوشیده‌اند، اما حتی امروز نیز به‌سختی می‌توان هم‌نوایی و همراهی دریافتی ار جگذاارانه و احترام‌آمیز نسبت به کار مولد و ضرورت آن از یک‌سو، و زائد و انگل‌انگاری کار نامولد را از سوی دیگر، از این مفاهیم جدا کرد. به سختی می‌توان دریافتی را سراغ گرفت که بی‌اما و اگر، همچون مارکس، کار مولد را کار مولد سرمایه و از این رو برای سرمایه و از جایگاه سرمایه‌بداند و کارگر مولد بودن را نه «نیکبختی»، بلکه «بدبختی» تلقی کند.

نقشه‌ی کار ما در نوشتار حاضر، به‌عنوان چهارمین بخش از نوشتارهایی پیرامون **بازاندیشی** نظریه‌ی ارزش، چنین است: نخست اشاره به این سه کژاندیشی،

تعارض صریح آنها با شالوده‌های نظریه‌ی ارزش مارکس و اشاره‌ای کوتاه به دلایل این تعارض با استناد به مارکس؛ سپس، در فرازی بسیار کوتاه می‌پردازیم به رد پای اشاراتی نزد خود مارکس که به شکل‌گیری و دوام این کژاندیشی‌ها یاری می‌رسانند و بررسی رابطه‌ی خود این ردپاها و کژاندیشی‌های ناشی از آنها؛ به ریشه‌ها، جایگاه و نقش تعیین‌کننده‌ی این کژاندیشی‌ها و ابهامات در پیشرفت نظری در مبحث کار مولد و کار نامولد. این دو گام را، **مقدمه‌ی** ورود به بحث اصلی تلقی می‌کنیم. پس از این مقدمه، سه گام در بحث اصلی برمی‌داریم: یک، نقطه‌ی عزیمت و طرح معضل اصلی؛ دو، طرح دو الگو به‌عنوان **پیشنهادی** برای حل معضلات این گره کور نظری؛ و سه، ارزیابی این الگوها در قیاس با آن کژاندیشی‌ها، از چشم‌انداز گشودن پنجره‌ای به سپهر جامعه‌شناختی.

مقدمه‌ی نخست: سه کژاندیشی

یک: کار مولد، کاری است که چیزی مفید، ارزشمند و ضروری تولید می‌کند که بدون آن، بقای بشر قابل تصور نیست. به‌لحاظ منطقی درست این می‌بود که بگوییم نخستین کژاندیشی آن است که کار مولد را کاری می‌داند که اساساً چیزی تولید می‌کند. معنای واژه‌ی مولد، تولیدکننده است. یعنی، تعریف کار مولد را از بدیهی‌ترین معنای آن، همانا کار تولیدکننده‌ی یک چیز، استنتاج می‌کند. اما نخستین کژاندیشی دقیقاً همین است که جنبه‌ی اعتباری آن را، یعنی ارجمند و ضروری دانستنش را، از مفهوم تولید نتیجه می‌گیرد. از این زاویه، چنین درکی از کار مولد، با درکی از ارزش که از بار ارجمندی معنای واژه جدا نیست، کاملاً همزاد و شریک است و متأسفانه، درست همانند همزادش، سایه‌ای پهن‌آور بر مفهوم مشخص و ویژه‌ی کار نامولد در نقد اقتصاد سیاسی و در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس می‌اندازد. بازتاب مفید و ضروری‌بودن **نتیجه‌ی** کار مولد، بر خود این کار، آن را به کاری مفید، ارجمند و ضروری مبدل می‌کند، به‌نحوی که در مقایسه با آن، کار نامولد همچون غیرمفید، غیرضروری و در اساس زائد جلوه می‌کند که شاغلین به آن، در واقع نقش و جایگاهی غیرضروری و انگل‌وار دارند. به‌عبارت دیگر، درست است که در این تلقی از کار مولد، نفس‌کنش، یعنی

تولید چیزی، تعیین‌کننده است و آن را از کنشی که چیزی تولید نمی‌کند، جدا می‌کند، اما ماهیت آنچه تولید می‌شود، با اتکا به قاعده‌ای ناگفته و نانوشته، همواره همچون چیزی مفید و ارجمند تلقی می‌شود. در تقدس ایدئولوژیک این تلقی از کار مولد، به آسانی فراموش می‌شود که بخش عظیم آنچه کار مولد تولید می‌کند، همچون مین‌های نفرگش، بمب‌های خوشه‌ای، ناپالم و آفرینندگان کابوس هیروشیما، ابداً مفید و ضروری نیستند و کار تولیدکننده‌ی آنها به هیچ روی مفید، ارجمند و ضروری نیست. در این تلقی نیز، کار مولد در همان فضای ایدئولوژیکی تنفس می‌کند که نظریه‌ی ارجمندارانه‌ی ارزش و ارزش‌آفرینی.

دو: کار مولد، کاری است که چیزی مفید تولید می‌کند، مستقل از زمان و مکان وقوع کار و مستقل از **رابطه‌ی اجتماعی**‌ای که ظرف یا بستر و محل این کار است. کار، به‌طور فراتاریخی مولد یا نامولد است. کاری که از دانه‌ای خام، طعامی پخته می‌سازد، چه از سوی انسان وحشی سرآغاز تاریخ انجام شود و چه به‌وسیله‌ی انسان روزگار ما، چه در اعماق آفریقا و چه در سقف جهان مسکون امروز، کاری مولد است. در برابر، کار جادوگر یا شَمَن روزگار باستان یا کار دبیری در ایران ساسانی یا یونان اسکندرانی یا پژوهش‌گری در روزگار ما، کاری است نامولد، چون چیزی تولید نمی‌کند. در این تلقی، نه تنها تعریف مولد بودن یا نبودن کار از وابستگی زمانی و مکانی مبرا است و از این رو از تاریخیت بری است، بلکه از رابطه‌ی اجتماعی انسان‌کننده‌ی کار نیز مستقل است. کسی که شلواری می‌دوزد، کاری مولد انجام می‌دهد، اعم از این که برای مصرف خودش بدوزد یا دیگری و فارغ از این که اگر برای دیگری می‌دوزد، چرا و تحت چه شرایطی می‌دوزد، و چرا و تحت چه شرایطی نتیجه‌ی کارش را به دیگری واگذار می‌کند.

سه: پُربی‌آمدترین کژاندیشی که ساده‌ترین، رایج‌ترین و عامیانه‌ترین تعریف و در نتیجه قوی‌ترین تلقی ایدئولوژیک از تمایز کار مولد و کار نامولد است، کار مولد را کاری می‌داند که چیزی مادی تولید می‌کند، یعنی با تغییر و ترکیب عناصر طبیعی، یا چیزهای نیم‌ساخته و پیش‌ساخته‌ای که خود مرکب از عناصر طبیعی‌اند، چیز مادی تازه‌ای تولید می‌کند که فایده‌ی تازه‌ای دارد. به‌عبارت دیگر، کار مولد

کاری است که چیزی تولید کند که به لحاظ زمانی و مکانی قابل جداسدن از تولیدکننده‌اش باشد و بتواند در زمانی دیگر از زمان تولید و در مکانی دیگر از مکان تولید، مصرف شود. همه‌ی کارهایی که حاصل و محصول‌شان در عین انجام کار مصرف می‌شود، کارهای نامولند. کاری که حاصلش این کامپیوتر یا این تلفن همچون پیکری مادی است، کاری است مولد؛ کار فروشنده و آرایشگر و پزشک و پرستار و خواننده و نوازنده، کاری است نامولد. در این کژاندیشی سوم، دو کژاندیشی پیشین به بالاترین پی‌آمد منطقی‌شان ارتقاء می‌یابند. براساس این درک، چه به صراحت و چه به زبان یا لحنی تلویحی و خجولانه بیان شود، از آنجا که هیچ جامعه‌ای در هیچ زمان و مکانی، یعنی مستقل از همه‌ی تعینات تاریخی و اجتماعی، نمی‌تواند بدون تولید اشیاء زنده بماند، درحالی که بقای آن دست‌کم تا مدت‌زمانی بدون فروشنده و پزشک و خواننده و نوازنده ممکن است، کاری که در تولید اشیاء صرف می‌شود، کاری است ضروری و کارهای دیگر، کارهایی هستند به درجات گوناگون غیرضروری. از سوی دیگر، از آنجا که تولید اشیاء مادی (در کشاورزی، معادن، صنایع مادر، صنایع کالاهای مصرفی و...) اساساً متکی است بر کار جسمانی، اما تولید «خدماتی» مانند بهداشت، یا موسیقی یا علم عمدتاً منوط است به کار فکری، در نتیجه تمایز بین کار مولد و کار نامولد به‌طور پنهانی مبنای تمایز بین کار یدی و کار فکری هم تلقی می‌شود؛ و از اینجا تا کشیدن مرزی دروغین بین کارگران و روشنفکران و پراه‌انداختن کسب و کار سیاسی خطرناکی که کل جنبش کارگری شاهد دردمند آن است، راه دوری نیست.

از آنجا که این سه تلقی از کار مولد و کار نامولد از تعین تاریخی و اجتماعی آنها در ساحت‌های زمانی و مکانی، و از تعین و شکل اجتماعی‌شان از زاویه‌ی تنیده‌بودن‌شان در روابط اجتماعی یک جامعه‌ی معین چشم‌پوشی می‌کنند، همین یک دلیل کافی است که با درک مارکس و نظریه‌ی ارزش او سراسر بیگانه و با آن کاملاً متعارض باشند. بی‌گمان می‌توان در آثار مارکس، به‌ویژه در گروندریسه و نظریه‌های ارزش اضافی که در آنها بخش‌های ویژه‌ای به این بحث اختصاص

داده شده‌اند و در کاپیتال، به‌ویژه جلد دوم و سوم، هزاران سطر را به‌عنوان گواه بی‌اعتباری این تلقیات و مخالفت صریح مارکس با آنها نقل کرد. ما در این نوشتار، درارتباط با هریک از این کژاندیشی‌ها فقط یک نمونه را عرضه می‌کنیم که هم صراحت کافی دارد و هم بر ابعاد و پی‌آمدهای آنها پرتوی روشن‌تر می‌افکند. با این حال نباید ناگفته گذاشت که به‌رغم همه‌ی آن هزاران سطر در آثار مارکس و به‌رغم وضوح انکارناپذیر نظریه‌ی ارزش او در رد این تلقی فراتاریخی و غیراجتماعی از این دو مقوله‌ی اقتصادی، این برداشت نفوذی ژرف و سیطره‌ای عظیم بر درک مارکسیست‌ها و گفتمان مارکسیستی و جنبش کارگری در این حوزه داشته‌است و دارد و پرداختن به ریشه‌ها و مهم‌تر از آن پی‌آمدهای نظری و سیاسی‌اش، کاری است درخور که به‌ویژه چپ و جنبش کارگری ما از آن بی‌نیاز نیست. (۱)

پیردازیم به سه مورد از انتقادات مارکس. در این که نزد مارکس کار مولد هیچ چیز جز کار مولد ارزش و بنابراین ارزش اضافی نیست، کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد. حتی کسانی که درکی فراتاریخی از ارزش دارند، با این دیدگاه مخالف نیستند. ویژگی رویکرد مارکس اما این است که نه تنها با برداشت محسوس در بت‌وارگی «ماده‌گرایی» فراتاریخی آشکارا به مخالفت برمی‌خیزد، بلکه با نقد ریشه‌ها و زمینه‌های چنین برداشتی، دیدگاه خود را از رویکردی فراتاریخی به ارزش نیز متمایز می‌سازد.

مورد نخست: «تنها حقارت بورژوایی که شکل‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید را شکل‌های مطلق و بنابراین جاودانه و طبیعی – تولید تلقی می‌کند، می‌تواند این پرسش را که کار مولد از نگرگاه سرمایه‌چیست با این پرسش که کدام کار به‌طور اعم مولد است، یا کار مولد به‌طور اعم چیست، اشتباه بگیرد و بنابراین خود را با این پاسخ بسیار دانا به‌پندارد که: هر کاری که اساساً چیزی تولید می‌کند و به‌هر نحوی به حاصلی می‌رسد، به‌همین دلیل کاری مولد است.» (نظریه‌های ارزش

اضافی، جلد اول، ۶۹-۳۶۸، S. ۲۶.۱، MEW)

نکته‌ی کلیدی در اظهار فوق صراحت مخالفت مارکس با این تلقی ساده‌لوحانه نیست که کار مولد کاری است که اساساً چیزی تولید می‌کند، بلکه شیوه‌ی رویکرد مارکس به انتزاعاتی است که صرفاً به مثابه‌ی انتزاعات منطقی و مفهومی، کمکی به شناخت و نقد موضوع پژوهش نمی‌کنند. نکته‌ی مهم در اینجا نقد روش اقتصاد سیاسی یا روش علم بورژوازی و هشدار به تسلیم نشدن به ایدئولوژی و افق بورژوازی است. برخلاف نگرشی که می‌خواهد از مقوله‌ی انتزاعی و عام «تولید»، حالت خاص و ویژه‌ی «تولید بورژوازی» را استنتاج کند، مارکس هشدار می‌دهد که این نگرش بورژوازی است که می‌خواهد مقولات اقتصادی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به سراسر تاریخ تعمیم دهد و این مقولات را - از جمله مقولات کار مولد و کار نامولد را - به مقولاتی معتبر برای هر جامعه در هر زمانی و با هر روابطی معتبر قلمداد کند و به عبارت دیگر، آنچه «مفید بودن» از نگاه و جایگاه سرمایه را به نحوی بت‌واره به صفتی در سرشت محصول به طور عام و اعم الصاق می‌کند، در واقع دام ایدئولوژی بورژوازی و بت‌وارگی را گسترانده است و مفید بودن در معنای «ارزش‌افزا بودن» را که از عینیت اجتماعی ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ناشی است، به مفید بودن فراتاریخی محصول منسوب کرده‌است.

مورد دوم: انتقاد مارکس در گفتاورده فوق به این پرسش که «کدام کار به طور اعم مولد است» یا نه، علاوه بر تأکید بر چارچوب اجتماعاً و تاریخاً معین این پرسش و بنابراین پاسخ آن، تأکید بر تعیین مقولات اقتصادی حتی در رابطه‌ی اجتماعی معین در یک جامعه‌ی اجتماعاً و تاریخاً معین نیز هست. نکته‌ی مورد نظر مارکس این است که ما نمی‌توانیم بپرسیم که کار دوزندگی کار مولد است یا نه؟ اولاً باید بدانیم که این پرسش را در چارچوب کدام شیوه‌ی تولید طرح می‌کنیم و از این رو آیا پرسشی بامعنا را طرح می‌کنیم یا نه؟ و ثانیاً باید بدانیم منظور ما از کار خیاطی در کدام **رابطه‌ی معین** بین‌کننده‌ی کار خیاطی با شرایط عینی انجام این کار است. این نگاه مارکس، تنها برشی خودسرانه و منفک از دستگاه نقادانه‌ی او، به یک مورد ویژه - در اینجا کار مولد - نیست. این نگاه جزئی ناگسسته‌ی از روش مارکس و درک او از مقولات اقتصادی است. شالوده‌ی نگاه

مارکس چیزی است که می‌توان آن را تاریخت و اجتماعیت مقولات اقتصادی نامید و دقیقاً همین تاریخت و اجتماعیت مقولات است که روشنگری ناشی از شناخت را، توامان با وجهی انتقادی همزاد و همراه می‌کند. از دید او «تمایز بین کار مولد و نامولد نه کوچک‌ترین ربطی به ویژگی تخصصی کار دارد و نه به ارزش مصرفی ویژه‌ای که این تخصص در آن پیکر می‌یابد» (همانجا، ص ۱۳۰)، زیرا «کار مولد کاری است که برای کارگر تنها ارزش از پیش معین‌توانایی کارش را بازتولید می‌کند و در عوض، به مثابه‌ی فعالیت ارزش‌آفرین موجب ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه می‌شود و ارزشی را که خود کارگر آفریده‌است به مثابه‌ی سرمایه رو در روی او قرار می‌دهد.» (همانجا، ص ۳۷۲) «کار تنها زمانی، و از این طریق مولد است، که ضد خود را تولید کند.» (گروندریسه، MEW ۴۲، S. ۲۲۶).

در همه‌ی موارد فوق، نه تنها بدون هیچ اما و اگریش روشن است که ما درباره‌ی کار مولد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حرف می‌زنیم، بلکه روشن نیز هست که کننده‌ی کار به لحاظ ذهنی (سوژکتیو) و عینی در چه رابطه‌ای با شرایط عینی و مناسبات اجتماعی تولید قرار دارد. (۲)

مورد سوم: در این مورد نیز اشاره‌های صریح مارکس بی‌گمان کم نیستند؛ شاید یکی از معروف‌ترین آنها جایی است که در جلد اول تئوری‌های ارزش اضافی به‌صراحت می‌نویسد: «یک بازیگر، حتی یک دلچک اگر در خدمت یک سرمایه‌دار (بنگاه‌دار) باشد و برای او کاری بیشتر از آن‌که در شکل مزد دریافت می‌کند انجام دهد، یک کارگر مولد است.» (MEW, ۲۶.۱, S. ۱۲۷) اما تأکید مارکس بر بی‌ارتباطی «تعین‌یافتگی مادی کار و بنابراین محصولش» با «تمایز بین کار مولد و کار نامولد» (همانجا، ص ۱۲۹) یکی از پایه‌های نظریه‌ی ارزش و یکی از دست‌آوردهای بی‌همانند دیدگاه ماتریالیسم پراتیکی مارکس است. تنها درکی محدود، محقر و سنتی مبتنی بر ماتریالیسم ماقبل مارکس (شامل فوئرباخ نیز) است که عینیت را منحصر به مادیت می‌داند و به مادیت تقلیل می‌دهد و بنابراین برای

شناخت عینیت محصولاتی که بر آنها نام «خدمات» نهاده شده است، دچار سرگردانی است. نقطه‌ی عزیمت چنین درکی باز هم، سرشت «طبیعی» محتوا و محصول کار است، نه رابطه‌ای که کار در آن صورت می‌گیرد. بنابراین اگر محتوا و محصول کار، چیزی مادی نیست، زیرا محصولی است که به‌هنگام تولید مصرف می‌شود، پس نمی‌تواند چیزی عینی هم باشد و چون کار مولد کاری است که چیزی مادی تولید می‌کند، این کار نمی‌تواند کاری مولد باشد.

از نظر مارکس، کالا واجد دو **عینیت** است: یکی عینیت ناشی از ارزش مصرفی‌اش و دیگر عینیت ناشی از ارزشش. در این تعریف، قیدی برای **مادی** بودن عینیت اول وجود ندارد. می‌زی که به‌عنوان یک کالا تولید شده است، دو عینیت دارد: یکی عینیت ارزش مصرفی‌اش که مبتنی است بر عینیت چوب و میخ و چسب و... و یکی عینیت‌اش به مثابه‌ی ارزش، به مثابه‌ی تبلور کار مجرد. درک سنتی و عامیانه‌ی آلوده به آن کژفهمی‌های سه‌گانه تا اینجا مشکلی ندارد، زیرا عینیت ارزش مصرفی را محدود، منبعث، منحصر و مقید به عینیت چوب و چسب و میخ می‌داند. اما براساس نظریه‌ی ارزش مارکس، آموزگار یا خواننده یا نوازنده‌ای که محصولش را در رابطه‌ای سرمایه‌دارانه تولید می‌کند، کالایی ارائه می‌کند که **هر دو** عینیت را دارد: هم عینیت ارزش مصرفی‌اش و هم عینیت ارزشش را. درست است که عینیت ارزش مصرفی کالای او، برخلاف عینیت ارزش مصرفی میز، همانندی، خویشاوندی و هم‌جنسی بیش‌تری با ارزشش دارد، زیرا هر دو به سپهر ویژه‌ی انسانی تعلق دارند، اما کماکان به‌خوبی، به آسانی و ضرورتاً قابل تمیز از یکدیگرند. عینیت ارزش مصرفی کالای خواننده، نوازنده یا معلم، متکی و منبعث از عینیت پراتیک انسانی است، عینیت پراتیک **مشخص** که محصولش آواز، موسیقی یا آموزش است؛ عینیت ارزش کالای خواننده، نوازنده یا معلم، در این رابطه‌ی سرمایه‌دارانه، تبلور کار مجرد او، تبلور کار نامتماز انسانی اوست. اتفاقاً نکته‌ی بسیار مهم در نظریه‌ی ارزش مارکس این است که تمایز نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش او را که مبتنی است بر نگرش انحصاراً مارکسی

ماتریالیسم پراتیکی، به نحوی آشکارتر در کالاهایی می‌توان دید که ارزش مصرفی‌شان پیکره‌ای مادی نیست. (۳)

مقدمه‌ی دوم: ریشه‌ها و پی‌آمدها

گفتم برای همه‌ی سه موردی از ابهام یا کژاندیشی که ذکر کردیم می‌توان در آثار مارکس رد پاها یا نقاط رجوع متعددی یافت، مواردی که می‌توانند بدون آشنایی با روش مارکس یا با اتکا به برخی دریافت‌ها از این روش، اسنادی بدیهی و غیرقابل انکار برای چنان لغزش‌هایی تلقی شوند. این نمونه‌ها در اساس مربوطند به **شیوه‌ی استدلال مارکس و مفروضاتی** که او در حالات گوناگون ضروری تشخیص داده‌است؛ و این‌ها خود عموماً بر دو نوع‌اند: یا مفروضاتی هستند که به سطح تجرید معین مربوطند، مثلاً همه‌ی شرایط و اوضاع و احوالی که انتزاع شده‌اند تا برای پیش‌برد استدلال، ارزش‌ها و قیمت‌ها یکسان گرفته‌شوند؛ و یا مفروضاتی هستند که برای اثبات یک مورد معین در یک فرآیند استدلال معین به کار رفته‌اند؛ این موارد اخیر چنان پرشمارند که در هر فصل از کاپیتال یا گروندریسه می‌توان بارها با آنها روبرو شد. در واقع «تقصیر» مارکس استفاده از مثال‌هایی است که دقیقاً به دلیل مفروضات، یا بهتر بگوییم به دلیل حذف و نادیده گرفتن شرایط ویژه، در هر شیوه‌ی تولیدی دیگر و در هر زمان و مکان دیگر قابل تصورند و بنابراین می‌توانند دلیل آشکاری برای فراتاریخی بودن وضعیتی که مورد بحث مارکس در آن حالت معین است، باشند: تمرکز مارکس بر هسته‌ی مرکزی استدلال و تلاش برای ساده کردن و انتقال آن به خواننده، امکان این ابهام را فراهم می‌آورد که بجای انتقال هسته‌ی مرکزی، شرایط مفروض بحث به هسته‌ی مرکزی نظریه مبدل شود.

مارکس در بسیاری موارد، در حالی که سرگرم واکاوی یک مقوله‌ی ویژه و اکیداً متعلق به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، مثلاً ارزش‌آفرینی یا زمان‌های تولید و

گردش یا اعتبار و انحصار، شرایطی را مفروض می‌گیرد یا از خواننده می‌خواهد اوضاع و احوالی - غیرواقعی - را به‌تصور آورد که مثلاً در آن سرمایه و سرمایه‌داری وجود ندارد و ابزار تولید متعلق به خود کارکنان است، یا در جامعه فقط یک سرمایه‌دار وجود دارد، تا به‌عنوان نمونه یک مقوله‌ی اقتصادی ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را **قابل فهم** کند. کم نیستند دیدگاه‌ها و استدلال‌هایی - بویژه و عمدتاً در میان مارکسیست‌ها - که این اوضاع و احوال مفروض را دلیلی برای اعتبار فراتاریخی آن مقوله‌ی اقتصادی تلقی کرده‌اند. سه نمونه، شاید از بسیاری نمونه‌های دیگر، آشکارتر و شناخته‌شده‌ترند.

یک: مثال رایینسون کروزوئه. درحالی که هدف مارکس در استفاده از این مثال، فقط و فقط نمایش و مستدل کردن مقوله‌ی «شکل ارزش» و «بت‌وارگی» و اهمیت آن است، درحالی که او می‌خواهد با این مثال خیالی اولاً از خاصیت طبیعی و ارزش مصرفی یک محصول و ثانیاً از سه تعیین ارزشی‌اش، همانا: صرف کار و زمان کار و رابطه‌ی اجتماعی برای تولید آن، انتزاع کند، کم نیستند دیدگاه‌هایی که دقیقاً با استناد بر همین سطور، درکی فراتاریخی از ارزش را به مارکس نسبت می‌دهند.

دو: مارکس در گروندریسه، زمانی که به بحث پیرامون زمان تولید و زمان دوران می‌پردازد، می‌نویسد: «فرض کنیم **دو کارگر** - یکی ماهیگیر و یکی شکارچی - با یکدیگر مبادله می‌کنند. زمانی که هر دوی آنها در انجام مبادله از دست می‌دهند، نه ماهی تولید می‌کنند و نه صیدی انجام می‌دهند؛ این کسری است از زمانی که طی آن می‌توانند ارزش‌هایی تولید کنند، یکی با ماهیگیری، دیگری با شکار...». (MEW, 42, S. 533) این که مارکس در همان مبحث و چندین صفحه پیش‌تر تأکید کرده است «زمان گردش فقط در مقابل تحقق ارزش و تا آن حد در برابر خلق ارزش مانع است. مانعی است که از **تولید به‌طور عام** نتیجه نمی‌شود، بلکه مختص شیوه‌ی تولید متکی بر سرمایه است» (همانجا، ص 448)، کمرنگ می‌شود و استفاده از مثال ساده‌ی «ماهیگیر» و «شکارچی» با قابلیت

اطلاق‌شان حتی به زندگی انسانی در سرآغاز تاریخ، به موضوع اصلی نظریه مبدل می‌شود.

سه: در همان گروندریسه، مارکس برای اثبات خصلت ارزش‌آفرین کار در **شیوهی تولید سرمایه‌داری**، حالتی را ورای این شیوهی تولید فرض می‌گیرد که در آن ارزش و ارزش اضافی وجود ندارند، اما جامعه برای حفظ و بقای خود ناگزیر است، مقدار کاری بیش‌تر از آنچه برای حفظ نیروی کار اجتماعی موجود ضرورت دارد، انجام دهد. هدف مارکس در این مثال، در وهله‌ی نخست این است که ثابت کند، در فرآیند تولید، تنها عاملی که می‌تواند مازادی علاوه بر آنچه جایگزین خود آن عامل می‌شود، تولید کند، صرف نیروی کار زنده است. با این حال این نمونه، به مراتب بیش‌تر از آن که برای اثبات ارزش‌آفرینی کار زنده در سرمایه‌داری مورد استناد قرار گیرد، نقطه‌ی رجوعی برای انواع و اقسام نظریه‌ها در باره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی و اعتبار قانون ارزش در آن و غیره است.

همه‌ی این نمونه‌ها و مسلماً استفاده‌ی مارکس در سراسر آثارش از مثال‌هایی که کالا را فقط در قالب یک شیء مادی (پارچه، لباس، کلاه، میز، ...) قابل تصور می‌کنند، دلیلی قابل فهم برای آن کژاندیشی‌ها و حتی نظریه‌هایی پیرامون «حسابداری اجتماعی» و جامعه‌ی سوسیالیستی، است.

شالوده و نقطه‌ی آغاز: دورپیمایی‌های سرمایه

هرچند سایه‌ی آن کژفهمی‌ها بسیار سنگین است و بار عظیمی را بر دوش گفتمان مارکسیستی و جنبش کارگری و انقلابی گذاشته‌است و کماکان می‌گذارد، ناگزیریم نقطه‌ی آغاز بحث پیرامون معضل مرکزی مقولات کار مولد و کار نامولد را پرهیز از آن ابهامات و پشت سر نهادن آن‌ها قرار دهیم، زیرا، هرچند برگرفتن این بار از شانه‌ها، چابکی تازه و نیروی بیش‌تری برای درگیری با معضل نظری اصلی پدید می‌آورد، اما به هیچ روی به خودی خود دشواری‌ها را از سر راه بر نمی‌دارد و تازه نقطه‌ی آغاز کار است. بنابراین می‌پذیریم که مبحث کار مولد و کار نامولد، مبحثی مختص و منحصر به شیوهی تولید سرمایه‌داری است و تمایز

بین آنها نه کوچک‌ترین ربطی به «تعیین‌یافتگیِ مادی کار و بنابراین محصولش» دارد، نه به «ویژگیِ تخصص کار»، نه به «ارزش مصرفی» ویژه‌ای که این تخصص در آن پیکر می‌یابد و نه به نفس و نوع کار به‌طور اعم مربوط است.

نقطه‌ی عزیمت نظریه‌ی ارزش مارکس برای تعریف و نقد مقولات اقتصادی کار مولد و کار نامولد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری – هرچند با عبور از دهلیز برخی آشفتگی‌های استدلالی، روش‌شناختی و ساختاری متن نزد خود مارکس نیز – دستگاه «دورپیمایی‌های سرمایه» است که در بخش نخست جلد دوم کاپیتال طرح شده‌است. پیشاپیش بگویم که این دستگاه مفهومی، تنها و شایسته‌ترین شالوده برای شناخت دیدگاه مارکس در این باره است و تنها و شایسته‌ترین پایه برای بازاندیشی نظریه‌ی ارزش او، پالایش آن از آشفتگی‌هایی که اشاره شد و پیش‌برد و تنقیح این نظریه برای سرمایه‌داری روزگار کنونی است.

دورپیمایی‌های سرمایه بر این اصل استوار است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند بهم‌پیوسته‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه، بنابراین فرآیند **تولید** ارزش و ارزش اضافی و **تحقق** آن است. دورپیمایی‌های سرمایه به‌طور بسیار فشرده می‌گوید که سرمایه در این فرآیند بهم‌پیوسته، دائماً سه وجه وجودی، سه شکل یا قالب حضور و ظهور به‌خود می‌گیرد. این که در جهان واقعی تولید سرمایه‌داری و با توجه به فعالیت شاخه‌های بسیار پرشمار تولید و تقسیم کار اجتماعی این وجوه وجودی همزمان و در کنار هم حضور دارند و در واقعیت و در مقیاس کل سرمایه‌ی اجتماعی نمی‌توان برای آنها به تقدم و تأخر زمانی و مکانی قائل بود، مانع از آن نیست که در سطح معینی از تجرید، این سه وجه یا قالب حضور را از هم متمایز بدانیم: **نخست**، فضایی که در آن سرمایه در سپهر مبادله برای فراهم‌آوردن شرایط تولید (سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر) در حجم و با مقدار ارزش لازم و متناسب به‌سر می‌برد، یعنی جایی که پول با کالا مبادله می‌شود تا شرایط تولید فراهم شود؛ **دوم**، فضایی که شرایط تولید فراهم آمده‌اند و فرآیند تولید آغاز می‌شود، این فضا یا قالب را مارکس سپهر **سرمایه‌ی مولد** می‌نامد، یعنی سرمایه نه به‌صورت پول و نه به‌صورت کالایی قابل مبادله، بلکه به‌صورت

کالای قابل مصرف در فرآیند تولید، اعم از تأسیسات، ماشین آلات و مواد و نیروی کار، وجود دارد و آماده است از حالت سکون به حالت حرکت و جنبش گذار کند. این وضعیتی است که در آن، تنها راهی که برای خودافزایی در برابر سرمایه قرار دارد، به سرانجام رساندن فرآیند تولید است. نکته‌ی مورد توجه مارکس در اینجا، فرآیند تولید ارزش و ارزش‌افزایی نیست، زیرا از نظر مارکس بدیهی است که انتقال ارزش و ارزش‌افزایی در فرآیند تولید صورت می‌گیرد و این‌را پیش‌تر مستدل کرده‌است، بلکه تأکید بر یک وجه وجودی سرمایه، همانا وجود آن به‌عنوان «سرمایه‌ی مولد» است. به‌همین دلیل اطلاق نام «سرمایه‌ی مولد» به این حالت، دال بر مولدبودن سرمایه نیست، بلکه چنان‌که خواهیم دید بر **مولدبودن کاری** است که در این مرحله در اختیار سرمایه قرار دارد. **سوم**، فضایی است که پس از پایان فرآیند تولید و فراهم آمدن محصولات این فرآیند، سرمایه در قالب این محصولات وجود و حضور دارد و برای تحقق ارزش و ارزش اضافی این محصولات، باید با پول مبادله شود. بنابراین سپهر سوم، مانند سپهر نخست، فضای تحقق ارزش است، این‌بار به‌صورت مبادله‌ی کالا با پول.

تعریف مارکس از کار مولد و تشخیص تمایزش از کار نامولد در اساس بسیار ساده است: کاری مولد است که در اختیار سرمایه‌ی مولد، یا در اختیار سرمایه، هنگامی که جامعه‌ی مولد به تن دارد، قرار گرفته‌است. همین. نه نوع کار اهمیت دارد، نه نوع محصولی که تولید می‌کند و نه زمانی که برای آن مصرف می‌شود. با اندکی تسامح می‌توان گفت کار مولد کاری است که با سرمایه‌ی مولد مبادله می‌شود. («تسامح»، به این دلیل که: اولاً کار با سرمایه مبادله نمی‌شود، بلکه کالای نیروی کار با سرمایه مبادله می‌شود و ثانیاً نفس مبادله نیست که کار را به کار مولد مبدل می‌کند، بلکه صرف نیروی کار در زمانی است که تحت اختیار و اقتدار سرمایه‌ی مولد قرار دارد). بنابراین اگر همان کار برای انجام همان منظور با همان مواد و برای تولید همان محصول با درآمد مبادله شود (۴) یا همان نیروی کار با سرمایه‌ی تجاری یا بهره‌آور مبادله شود، کار مولد نیست. در یک کلام، کار مولد، کار مولد ارزش و ارزش اضافی است و از آنجا که در سپهرهای دیگر دورپیمایی

سرمایه، سپهرهای تحقق ارزش، ارزش‌های برابر با یکدیگر مبادله می‌شوند و ارزش و ارزش اضافی‌ای آفریده نمی‌شود، هر کاری که در این سپهرها صورت بگیرد، کار نامولد است.

درواقع، اگر در این سطح از تجرید باقی بمانیم یا به این سطح محدود باشیم، نیاز به گفتن یا نوشتن یک کلمه بیش‌تر درباره‌ی تعریف مقولات کار مولد و کار نامولد در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس نیست. دشواری اما از اینجا آغاز می‌شود که محدودماندن به این سطح و این تعاریف، توانایی کافی برای تبیین و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بویژه ساز و کار سرمایه‌داری در دنیای امروز را ندارد و نخستین تلاش‌ها برای تدقیق این دستگاه مفهومی، با دشواری‌هایی روبرو می‌شود که تعاریف فوق، به تنهایی توانا به رفع‌شان نیستند. دقیقاً از همین روست که تلاش‌های خود مارکس نیز، - دست‌کم آنچه در چارچوب جلد‌های دوم و سوم کاپیتال در اختیار ماست - علیرغم غنای کم‌نظیر متن و نبوغ نویسنده، انسجام همیشگی استدلال‌های او را ندارند و حتی به‌لحاظ ساختاری در ترتیب مقولات، همیشه در جای ثابتی قرارنگرفته‌اند.

دشواری بنیادین مقولات کار مولد و کار نامولد در دستگاه مفهومی مارکس - و همان‌طور که گفتیم در مناسب‌ترین جای پرداختن به آن، یعنی دورپیمایی‌های سرمایه - از آنجا آغاز می‌شود که مولدبودن کار به نوع فعالیت مربوط نیست و ناشی از تعلق آن به سپهر سرمایه‌ی مولد است. اما تنوع بی‌شمار فعالیت‌ها و وظایفی که در فرآیند تولید و بازتولید سرمایه‌داری ضرورت دارند، مانع از آن است که به‌سادگی قابل تقسیم و تخصیص به سپهرهای مختلف دورپیمایی سرمایه شوند. بنابراین، هرچند این شالوده‌ی نظری بهترین و استوارترین شالوده برای تبیین و نقد این مقولات است، اما درجه‌ی دقت آن، دست‌کم در حد آثار خود مارکس، معضل را حل نمی‌کند.

تعلق یک کار یا فعالیت به سپهر تولید، اگرچه بنا به تعریف، تکلیف مولدبودن آن را روشن می‌کند، اما تنها زمانی امکان‌پذیر است که مرزهای سپهر سرمایه‌ی مولد روشن باشند. گفتیم که سرمایه‌ی مولد، سپهری از دورپیمایی است که سرمایه

روند تولید را طی می‌کند و با به سرانجام رساندن آن و تولید محصول، آماده‌ی گذار به سپهر تحقق ارزش و ارزش اضافی کالای تولیدشده، می‌شود. اما، این سپهر کجا به پایان می‌رسد؟ این پرسش شاید تعیین‌کننده‌ترین پرسش پیرامون تعریف کار مولد در دستگاه مفهومی دورپیمایی‌های سرمایه باشد: فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه در کدام نقطه به پایان رسیده‌است که پس از آن دیگر ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی دیگری صورت نمی‌گیرد و ارزش‌ها فقط دست به‌دست می‌شوند و بنابراین کار مولدی صورت نمی‌گیرد؟ بی‌هوده نیست که بحث‌های مارکس درباره‌ی کار مولد، از این نقطه‌ی مبهم به بعد، بیش‌تر به کلنجاری نظری همانندند تا استدلالاتی که ما از او، مثلاً درباره‌ی ارزش، پول، انباشت، بخش‌های سرمایه، نرخ سود، سرمایه‌ی تجاری و... انتظار داریم. من مدعی نیستم که بحث‌های مارکس در این حوزه واجد تناقض‌اند یا توانایی و الایش‌یافتن به استدلالاتی همان اندازه قدرت‌مند و منسجم را ندارند، اما بدون این بازاندیشی و و الایش نیز از قدرت و انسجام کافی برخوردار نیستند. (۵)

از آنجا که از نظر مارکس تکلیف تعریف کار مولد، براساس تعلقش به سپهر سرمایه‌ی مولد، روشن است، همواره بحث درباره‌ی کار نامولد و همه‌ی مزدهایی را که در قبال این کار پرداخت می‌شوند زیر عنوان «هزینه‌های دوران» قرار می‌دهد. هردو واژه‌ی این عنوان، هم بسیار اهمیت دارند و هم، در واقع، فاش‌کننده‌ی معضلات و پیچیدگی‌های این بحث‌اند. واژه‌ی «هزینه»، نه در معنای عمومی و لغوی خرج و صرف پول که به راحتی می‌توان آن را در این معنا برای خرید شرایط تولید، اعم از ابزار کار، مواد خام یا نیروی کار هم به کار برد، بلکه به‌عنوان یک اصطلاح یا مقوله‌ی نظری و اقتصادی ویژه، ظهوری ناگهانی در کاپیتال دارد. تا پیش از آن که این اصطلاح در جلد دوم کاپیتال در ترکیب «هزینه‌های دوران» ظاهر شود و پس از آن هم دوباره تا بخش چهارم جلد سوم کاپیتال عملاً ناپدید شود، جایگاه ویژه و تعیین‌کننده‌ای به‌عنوان یک مقوله‌ی اقتصادی ندارد. تا بخش نخست جلد دوم کاپیتال و ظهور این اصطلاح، ما با

اصطلاحاتی مثل پرداخت پول، خرج، مابه‌ازای ارزش و از این قبیل روبرو هستیم که همه‌ی آنها معنایی جز این ندارند که سرمایه‌دار در ازای چیزهایی (وسایل کار، مواد خام، نیروی کار...) پول‌هایی پرداخت می‌کند یا خرج‌هایی دارد که **ارزش‌شان** (یک‌باره یا جزء به جزء) به‌طور **بلاواسطه** به محصول منتقل می‌شود و **مابه‌ازای ارزشی بلاواسطه‌ای دارند**. اما واژه‌ی «هزینه» برای نخستین بار به خواننده می‌گوید که سرمایه‌دار خرج‌هایی هم دارد که قطعاً ضروری و اجتناب‌ناپذیرند، اما مابه‌ازای ارزشی بلاواسطه‌ای ندارند و آنچه در قبال‌شان خریداری شده‌است، ارزشش را به‌طور بلاواسطه به محصول منتقل نمی‌کند. این‌ها، در معنای اقتصادی کلمه، «هزینه» هستند. از جمله‌ی این «هزینه‌ها، شاید مهم‌ترین‌شان، پولی است که سرمایه‌دار برای خرید نیروی کار **نامولد** می‌پردازد؛ کاری که در انتقال ارزش و آفرینش ارزش نقشی ندارد و درست به‌همین دلیل به سپهر سرمایه‌ی مولد متعلق نیست و در شمار هزینه‌های «دوران»، یعنی دو سپهر دیگر دورپیمایی سرمایه، سپهرهای تحقق ارزش، قرار دارد.

ظهور این اصطلاح در بخش اول جلد دوم کاپیتال، یعنی بخش دورپیمایی‌های سرمایه، فقط برای **طرح** پرسش مربوط به **کارهای نامولد** ضروری است، نه برای **پاسخ** به این پرسش. زیرا تعریف کار مولد از راه متعلق دانستن آن به سپهر سرمایه‌ی مولد، به‌ناگزیر پرسش مربوط به کارهایی را نیز طرح می‌کند که در سپهرهای دیگر سرمایه صورت می‌گیرند و کارگران آنها نیز همانند کارگران سپهر تولید، استثمار می‌شوند - یعنی کاری بیش‌تر از آنچه برای جبران ارزش نیروی کارشان ضروری است، انجام می‌دهند - و گاه ستم بر آن‌ها و استثمارشان به‌مراتب شدیدتر از کارگران در سپهر تولید است. تکلیف اینها چیست؟ بنابراین **طرح** پرسش در اینجا اجتناب‌ناپذیر است، اما، **پاسخ** به آن، - هرچند مارکس در توضیح و توصیف پرسش دست به تلاش‌هایی در راستای چنین پاسخی می‌زند - در اساس ممکن نیست. زیرا، مقوله‌ی اقتصادی «هزینه»، - و تأکید می‌کنم، نه خرج در معنای عام لغوی آن - در سطح تجرید **ارزش** قرار ندارد و به سطح

تجريد قيمت متعلق است و رسيدن به سطح تجريد قيمت، مستلزم طرح مقولات نرخ سود و نرخ متوسط سود است. از همين رو اصطلاح هزينه در اين معنا دوباره ناپديد مي شود تا بعداً، سر جايش، در بحث مربوط به مزد کارگران بخش تجارت و هزينه های دوران در بخش چهارم جلد سوم ظهور کند.

با همهی این احوال، چه در جلد دوم، چه در جلد سوم کاپیتال – و در گروندریسه و نظریه های ارزش اضافی نیز – به محض آن که مارکس وارد بحث درباره ی «هزینه های» دوران و بنابراین کار نامولد می شود، ناگزیر می شود – بی گمان، به درستی – به کارهایی اشاره کند که به معنای اخص، یعنی در آن سطح تجريد دوریمایی های سرمایه، به سپهر تولید تعلق ندارند، اما کماکان کار مولدند؛ مهم ترین آنها کار در صنایع حمل و نقل و ارتباطات؛ و این دومی – یعنی ارتباطات – متأسفانه و به دلایل قابل فهمی کمتر موضوع شرح و بسط مارکس در زمانه ی او بوده است، اما امروز برای ما از اهمیت بسیار فوق العاده ای برخوردار است. توجه مارکس به این کارهای مولد و تأکید درستش بر آنها، او را ناگزیر می کند دائماً به توصیف های دیگر یا روندهای دیگری متوسل شود که عملاً – اما نه در اساس – از الگوی دوریمایی های سرمایه و سپهرهای سه گانه ی آن خارج می شوند.

به عنوان نمونه مارکس به فرآیندهایی اشاره می کند که آنها را «ادامه ی روند تولید در دوران» می نامد که مهم ترین آنها، صنایع حمل و نقل و ارتباطات و اطلاعات است. گاه نیز این کار مولد را نه کار در «ادامه ی روند تولید در دوران»، بلکه متعلق به بخشی در خود فرآیند تولید می داند و «آوردن محصول به بازار» را «خود بخشی از فرآیند تولید» تلقی می کند. (گروندریسه، S. ۵۳۵, ۴۲, MEW) این گونه تلاش های مارکس و طرح توصیفات یا «بخش بندی» های تازه مانع از آن نیست که الگوی دوریمایی ها و سپهر سرمایه ی مولد، بتواند شالوده ای برای حل این دشواری باشد.

گامی به پیش: دو پیشنهاد

اینک می‌خواهیم با ابتناء بر مدل دورپیمایی‌های سرمایه و با استفاده از ظرفیت‌های نظری آن، دو الگو برای بازتعریف کار مولد و کار نامولد پیشنهاد کنیم. ما کماکان به این اصل بنیادین نظریه‌ی ارزش مارکس پای‌بند می‌مانیم که کار مولد کاری است که در سپهر سرمایه‌ی مولد، در اختیار این سرمایه است و بنا به اراده و نقشه و اهداف آن، در آمیزش و پیکریابی در شرایط عینی تولید، کالایی تولید می‌کند که واجد ارزش شرایط عینی تولید و یک ارزش اضافی است. نقطه‌ی آغاز کار ما، دو پاسخ به همان پرسش اصلی است که پیش از این طرح کردیم: نقطه‌ی پایان سپهر سرمایه‌ی مولد، یعنی تولید ارزش و ارزش اضافی یا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه و نقطه‌ی گذار به سپهر تحقق ارزش کجاست؟ پیش از ارائه‌ی این دو پیشنهاد و برای ساده‌کردن شیوه‌ی ارائه، از یک مثال یا یک وضعیت مفروض آغاز می‌کنیم. فرض می‌کنیم در حومه‌ی یک شهر یک بنگاه تولیدی برای تولید نوعی میوه، مثلاً سیب، وجود دارد. همچنین فرض می‌گیریم که در کنار این بنگاه، سه بنگاه دیگر نیز وجود دارند: یک بنگاه که کارش تولید آب سیب، یک بنگاه که کارش بسته‌بندی محصولات مصرفی مثل میوه یا بطری است و یک بنگاه دیگر ترابری که کارش از جمله حمل و نقل و سائل مصرفی، مثل میوه و بطری است. علاوه بر این فرض می‌گیریم که بنگاه اول، سیب را نه فقط برای فروش یا واگذاری به بنگاه تولید آب سیب، بلکه برای ارائه و فروش در بازار شهر برای مصرف شخصی افراد و نیز مصرف بنگاه‌های تولیدکننده‌ی کمپوت در نقاط دور و نزدیک هم تولید می‌کند. این که چهار بنگاه مفروض به یک یا چند سرمایه‌دار متعلق باشند، به‌خودی‌خود و در سطحی دیگر حائز اهمیت است ولی در بحث کنونی ما و در این سطح نقشی ایفا نمی‌کند.

الگوی نخست: ارزش مستقیم کالا

نخست باید روشن شود که تحت چه شرایطی یا برآورده‌شدن چه خواسته‌هایی محصول به مرحله و نقطه‌ای رسیده‌است که بتوان آن را هدف بنگاه تولیدی دانست؟ به عبارت دیگر، محصول در چه نقطه‌ای، محصول نهایی است؟ اگر مبنا را بنگاه تولید سیب در مثال فوق قراردهیم، بنا به تعریف، محصول کامل یا

محصول نهایی را سیبی می‌دانیم که به لحاظ حجم و وزن و رنگ و بو و رسیده بودن و چیده شدن از درخت و انتقال به انبار فروش و آمادگی قرار گرفتن در اولین ظرف‌های نگهداری، در انبار فروش جمع‌آوری شده‌است. در این نقطه، تولید ارزش و ارزش افزوده یا کالای سیب به پایان رسیده، و سرمایه در قالب ارزش کالای سیب آماده‌ی ترک سپهر سرمایه‌ی مولد و گذار به سپهر گردش یا تحقق ارزش است؛ از این نقطه به بعد چیزی بر ارزش سیب افزوده نمی‌شود. در این حالت، شرایط دست به دست شدن ارزش فراهم است. بنگاه تولید آب سیب، پس از پرداخت قیمت سیب‌ها، یعنی پس از انجام دگردیسی پول - کالا از دید این بنگاه و کالا - پول از منظر بنگاه تولید سیب، کالای سیب را دریافت می‌کند. (این که بنگاه تولید آب سیب، بنا به سفارش قبلاً بهای کالا را پرداخته باشد یا با یک اعتبار تجاری، بعداً پردازد، در اصل قضیه تغییری نمی‌دهد) در این حالت همه‌ی کارهایی که برای رسیدن سیب به این مرحله صورت گرفته‌اند، کار مولدند؛ هر چند مثلاً انتقال سیب‌های چیده شده به انبار فروش، در واقع کاری است که نه در «تولید» سیب، بلکه در انتقال سیب از مزرعه به انبار صورت گرفته‌است، اما از آنجا که ما حضور سیب را در انبار فروش، محصول تمام شده تعریف کرده‌ایم، کار **انتقال** را نیز مانند همه‌ی کارهای دیگر، کاری مولد در **تولید** سیب (و نه انتقال سیب) تلقی می‌کنیم.

اکنون اگر قرار باشد سیب برای فروش در بازار شهر به سهمیه‌های کوچک مثلاً یک کیلویی تقسیم شود، لازم است در چنین سهمیه‌هایی **بسته‌بندی** شود. فرض می‌گیریم وظیفه‌ی بسته‌بندی جز همین توزین و ایجاد بسته‌های کوچک چیز دیگری نیست و قرار نیست مثلاً به حفظ کیفیت سیب‌ها کمک کند یا آنها را از آسیب‌های نقل و انتقال محفوظ نگاه‌دارد. با این ترتیب، کار بسته‌بندی نه تغییری در ارزش مصرفی سیب ایجاد می‌کند و نه چیزی بر مقدار ارزش آن می‌افزاید. اینک سیب‌های بسته‌بندی شده باید برای فروش در بازار شهر به این مکان منتقل شود. کار انتقال را هم بنگاه ترابری به عهده می‌گیرد. آنچه به عنوان سیب بسته‌بندی

شده در بازار شهر آماده‌ی فروش است، یعنی آماده است به‌عنوان ارزش، شکل کالایی‌اش را به شکل پولی مبدل کند، در واقع مجموعه‌ای است از سه کالا و بنابراین سه ارزش: کالای سیب، کالای «بسته‌بندی» و کالای «انتقال». این سه کالا، در سه فرآیند تولیدی متفاوت و مجزا، درحالی که سرمایه‌های مجزای آنها سپهر مولد خود را طی می‌کرده‌اند، تولید شده‌اند و به این دلیل هریک به تنهایی و به‌خودی خود محصول کار مولدند. خریدار بسته‌ی سیب در شهر، با خرید این بسته سه کالا می‌خرد و ارزش سه کالا را متحقق می‌کند. می‌توان فرض کرد که خریدار به‌جای خرید این بسته‌ی سیب در بازار شهر می‌توانست مستقیماً به محل تولید سیب مراجعه کند و زنبیلی هم همراهش ببرد و یک یا چند کیلو سیب را آنجا بخرد. در آن صورت فقط کالای سیب را می‌خرد، و نه دیگر کالاهای «بسته‌بندی» و «انتقال» را.

این که به‌نظر می‌رسد کالاهای «بسته‌بندی» و «انتقال» به‌خودی خود استقلال «فیزیکی» ندارند و تحقق ارزش‌شان به‌مثابه‌ی چیزی متمم کالای سیب یا «متجلی» در آن امکان‌پذیر است، کوچک‌ترین تغییری در این واقعیت ایجاد نمی‌کند که هریک کالاهایی جداگانه، محصول سرمایه‌های «جداگانه» و کار مولدند. بی‌گمان کالای «بسته‌بندی» با کالای «انتقال» از یک لحاظ تفاوت دارد. درحالی که «بسته» یا «جعبه» به‌خودی خود شیئی خارجی است و وجودی مستقل دارد، «انتقال» از این خاصیت هم برخوردار نیست. با این حال مسلماً این تصور به‌وجود می‌آید که «بسته» هم به‌خودی خود و جدا از سیبی که در آن بسته‌بندی شده‌است، «فایده»‌ای ندارد و چنین تصویری می‌تواند جدایی ارزش‌های این کالاها را دچار ابهام کند. در این مورد باید به دو نکته توجه داشت: (۱) ارزش «بسته‌بندی» از منظر سرمایه‌ی بنگاه بسته‌بندی، با فروش/واگذاری به بنگاه تولید سیب، عملاً متحقق شده‌است و به این ترتیب از ارزش سیب مستقل است. در این رابطه، استقلال ارزش مصرفی بسته به‌عنوان یک جسم نیز، هم برای تولیدکننده‌ی بسته و هم تولیدکننده‌ی سیب جایگاه مستقل خود را دارد. (در الگوی دوم خواهیم دید که ارزش بسته که منتج از کار مولد ساختن بسته و بسته‌بندی سیب است، به‌عنوان یکی از اجزای ارزشی

کالای سیب بسته‌بندی شده، وارد کالا شده است. (۲) کالای «انتقال» مانند همه‌ی کالاهای دیگری که ارزش مصرفی آنها، عینیت مادی ندارد، بلکه در پیکره‌ی مادی چیز دیگری جذب می‌شود، بی‌گمان دارای همه‌ی مشخصات لازم و کافی برای کالا یا ارزش بودن است.

فایده و ویژگی الگوی نخست این است که به معیار بنیادین نظریه‌ی ارزش برای تعریف کار مولد پای‌بند می‌ماند و با برداشتن گامی کوچک، این معیار را از ابهامات و سوء تفاهم‌هایی که برخی توصیفات خودِ مارکس نیز موجب آنها هستند، می‌پالاید. با اتکا به این الگو ضرورتی ندارد که ما فرآیند **بسته‌بندی** یا فرآیند **انتقال** کالا (سیب) را زیر عنوانی مانند «ادامه‌ی فرآیند تولید در گردش» تعریف کنیم و از **آنجا** مولد بودن کار صرف شده در آنها را نتیجه بگیریم. کار مولد صرف شده در این دو کالا، کاری مولد است که در فرآیند تولید کالاهایی دیگر، جز سیب، صرف شده، و به همین دلیل نیز مولد است. این که تحقق ارزش این دو کالا در ظاهر به تحقق ارزش سیب «وابسته» است، چنان که دیدیم، ضرورتی برای استنتاج مولد بودن کار مصرف شده در تولیدشان را از تولید سیب به وجود نمی‌آورد. کالاهای «بسته‌بندی» و «انتقال» کوچک‌ترین تغییری نه در ارزش استفاده (خصوصیات طبیعی) سیب ایجاد می‌کنند و نه در مقدار ارزشش. این که سیب بسته‌بندی شده در بازار شهر ارزش بیش‌تری از سیب بسته‌بندی نشده در انبار تولیدکننده‌ی سیب دارد، ناشی از تغییری در ارزش مصرفی سیب یا **افزایشی** در مقدار ارزش آن نیست. این افزایش فقط ناشی از اضافه‌شدن دو مقدار ارزشی دیگر، مقدار ارزش «بسته‌بندی» و مقدار ارزش «انتقال» به مقدار ارزش بلا تغییر سیب است.

این الگو از یک سو به ما کمک می‌کند که خصلت مولد همه‌ی کارهایی را که در فرآیندهای تولیدی مجزا کالاهایی تولید کرده‌اند که مقدار ارزششان در نهایت در مقدار ارزش سیب بسته‌بندی شده در بازار شهر حاضر است، را از خود این فرآیندهای تولیدی استنتاج کنیم و نه از «تغییری» در مقدار ارزش سیب؛ و از سوی دیگر، می‌تواند به زدودن ابهاماتی که ظاهراً به «تغییر» مقدار ارزش کالاها

در اثر نقل و انتقال‌شان منجر می‌شود، یاری رساند. فرض کنیم که تاجری سیب‌های بسته‌بندی‌شده در بازار این شهر را به حجم زیادی بخرد و آنها را به قیمتی **گران‌تر**، در بازار شهر دیگری بفروشد. از آنجا که در مقدار ارزش سیب و سیب بسته‌بندی‌شده تغییری ایجاد نشده‌است، ممکن است گران‌تر فروخته شدن آن، و بنابراین سود تاجر، ناشی از زیرکی و «شم تجاری» و نهایتاً ناشی از خودگردش و خرید و فروش تلقی شود. درحالی که سود تاجر ناشی از دو عامل است: (۱) سهمی از ارزش اضافی تولیدشده در روند تولید همه‌ی کالاهایی که نهایتاً به کالای «سیب بسته‌بندی‌شده» در بازار دومین شهر منجر شده‌اند، در قالب سود متوسط سرمایه‌ی تاجر؛ و (۲) ضمیمه‌شدن مقدار ارزش تازه‌ی کالای «انتقال»، از شهر اول به شهر دوم، به مقدار ارزش سیب بسته‌بندی‌شده. این که تاجر زرننگ همه‌ی ارزش اضافی موجود در کالای «انتقال» دوم را خود به جیب بزند یا فقط به سهمی که سرمایه‌ی تجاری از این ارزش اضافی نیز برمی‌دارد، اکتفا کند، تغییری در ماهیت علت «گران‌تر» بودن بسته‌ی سیب در بازار شهر دوم و سود تاجر ایجاد نمی‌کند.

مارکس در گروندریسه می‌نویسد: «گردش می‌تواند ارزش خلق کند، فقط تا جایی که به گماردن کار بیگانه‌ی جدید، علاوه بر آنچه **مستقیماً** در فرآیند تولید، مصرف می‌شود نیاز داشته‌باشد. آنگاه این درست مانند آن است که **گویی** کار لازم بیش‌تری مستقیماً در فرآیند تولید مورد نیاز بوده‌است. فقط **هزینه‌های واقعی** گردش، ارزش محصول را افزایش می‌دهند، اما از ارزش اضافی می‌کاهند.» (MEW ۴۲; S. ۴۵۳) اندیشه‌ای که بنیاد این گفته‌ی مارکس است، درواقع مؤید الگوی نخست است؛ با این تفاوت که این الگو همه‌ی ابهامات و سوءتفاهماتی را که در چنین اظهاری نهفته‌اند، زایل می‌کند. با اتکا به این الگو نیازی نیست کارهای مولدی را که در فرآیند تولید بسته‌بندی یا انتقال صورت گرفته‌اند، کارهایی بدانیم که «گویی» در تولید سیب ضرورت داشته‌اند و دچار این دغدغه و اغتشاش نمی‌شویم که «**هزینه‌ها**» واقعی گردش را از هزینه‌های

غیرواقعی‌اش جدا کنیم و با ابهامات بی‌مورد و غیر ضروری‌ای که از این طریق برای مفاهیم اقتصادی فرآیند تولید ارزش و فرآیند تحقق ارزش پدید می‌آید، دست‌وپنجه نرم کنیم. ما همین گفتاورد و اندیشه‌های همانند آن را بار دیگر در چارچوب الگوی دوم آزمایش خواهیم کرد. الگوی نخست فایده و ویژگی مهم دیگری نیز دارد که در آن با الگوی دوم شریک است و ما پس از طرح الگوی دوم به آن بازمی‌گردیم.

الگوی دوم: نقطه‌ی احراز ارزش

الگوی دوم با تلقی برخی کارهای مولد زیر عنوان «هزینه‌های دوران» تطابق بیش‌تری دارد، اما فقط از این رو که سوء تفاهمات ناشی از آن تلقی را رفع کند و نظریه‌ی سازگار و یک‌دستی درباره‌ی کار مولد و کار نامولد ارائه دهد. در الگوی دوم، حالتی را که در الگوی نخست کالای تمام‌شده تلقی کردیم به مثابه‌ی ارزش کالا در نقطه‌ی صفر/صفر، محل تقاطع محورهای X و Y یک دستگاه مختصات در نظر می‌گیریم. بنا به تعریف، محصول تمام‌شده قاعدتاً عبارت از محصول در نقطه‌ی صفر/صفر نیست، بلکه نقطه‌ای است روی یک منحنی که نقاط روی آن دارای دو بُعد مکان (روی محور Y) و بُعد زمان (روی محور X) هستند. بدیهی است که یکی از حالات استثنائی و ممکن، نقطه‌ای روی این منحنی است که هر دو بُعدش برابر با صفراند. در این حالت، الگوی نخست، حالتی خاص از الگوی دوم است. به این ترتیب همه‌ی کارهایی که برای تعویق زمانی در آماده‌شدن یا کامل‌شدن محصول یا به انتقال مکانی آن ضرورت دارند، کارهایی مولدند و متعلق‌اند به ارزش خود محصول. ارزش ناشی از این کارها، اعم از این که تغییری در خواص یا وضعیت فیزیکی محصول ایجاد کنند یا نه، جزئی است از ارزش محصول. کالایی که در زمان T و مکان S تولید شده‌است و تازه در زمان

T1 و مکان S1 آمادگی گذار به سپهر تحقق ارزش را دارد، کالای واحدی است که واجد ارزش تولید شده در همه‌ی فرآیندهای مختلف تولید برای رساندنش به حالت T1/S1 هستند. بازهم در اینجا تفاوتی ندارد که سرمایه‌های مولدی که در این فرآیندهای تولید دورپیمایی مولد خود را طی می‌کرده‌اند، به لحاظ حقوقی به یک فرد یا نهاد یا به چند فرد و نهاد متفاوت تعلق داشته‌اند. تنها تفاوت در این است که در این حالت، نه به مثابه‌ی مراحل میانی یک فرآیند تولید، بلکه به‌عنوان اجزائی از شرایط عینی تولید (سرمایه ثابت) در تولید محصول نهایی شرکت داشته‌اند. (ر.ک. به: نمودار زیر)

این نقطه را می‌توان به‌عنوان مثال، نقطه‌ی **احراز ارزش** نامید، نقطه‌ای که در آن محصول به مثابه‌ی کالای کامل تلقی می‌شود و می‌تواند دگرذیبی شکل ارزش را - از شکل کالایی به شکل پولی - آغاز کند. در این حالت نیز همه‌ی کارهای مولدی که برای رساندن محصول به نقطه‌ی احراز ارزش ضرورت دارند، مانند انبارداری، تیمار، حفاظت یا حمل و نقل، همگی به فرآیند تولید محصول تعلق دارند و جزو هزینه‌های **گردش** تلقی **نمی‌شوند**؛ مثل انتقال سبب از مزرعه به انبار، در الگوی نخست. گرایش مارکس در گروندریسه به این الگوی دوم بسیار نزدیک است. به نظر او «آوردن محصول به بازار، خود بخشی از فرآیند تولید است. محصول کالا است، فقط هنگامی که در بازار است.» (MEW ۴۲, S. ۵۳۵) با این حال وجه غالب نظر او چه در گروندریسه و چه در کاپیتال («هزینه‌ی دوران» در جلد دوم، و مزد کارگران بخش تجارت در جلد سوم)، این است که این بخش از فعالیت سرمایه‌ی مولد را در سپهر دوران و کماکان زیر عنوان «هزینه‌های دوران» قرار دهد و آنها را به مثابه‌ی هزینه‌های واقعی از هزینه‌ی خالص دوران متمایز کند یا فرآیند تولید آنها را ادامه‌ی فرآیند تولید در فرآیند دوران بنامد. به نظر من این شیوه تا حدی به استحکام و انسجام دستگاه دورپیمایی‌های سرمایه

لطمه می‌زند و می‌تواند منشاء سوءتعبیرهایی از نوع کژاندیشی‌های سه‌گانه‌ی مذکور باشد.

گرایش مارکس در گروندریسه، علیرغم تلقی این حالت از تولید ارزش و ارزش اضافی به‌عنوان هزینه‌ی دوران بیش‌تر به این سو است که تغییرات روی محور مکان را به ادامه‌ی فرآیند تولید، و تغییرات روی محور زمان را به هزینه‌های ناب‌گردش تعبیر کند. علت این گرایش بیش‌تر این است که تعویق (یا تغییرات زمانی) در تحقق ارزش، بیش‌تر به ملزومات واقعی یا مجازی (اعتباری، بورس‌بازی، سفته‌بازی) **تحقق** آن مربوطند که شامل مخارجی هستند که صرف‌دگرذیسی شکل ارزش (خریدوفروش) می‌شوند و اعم از آن‌که ضرورت ساختاری داشته‌باشند یا نه، مختص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند. او می‌نویسد: «متداول‌تر از این نیست که حمل و نقل و غیره را تا جایی که به بازرگانی مربوط می‌شوند، در میان هزینه‌های خالص گردش قراردهیم. <فعالیت> بازرگانی با آوردن یک محصول به بازار، به آن شکل جدیدی می‌دهد. بی‌گمان فقط محل یا مکان موجودبودن محصول را تغییر می‌دهد. اما ما در اینجا به شیوه‌ای که در آن شکل محصول تغییر می‌کند توجه نمی‌کنیم. بازرگانی ارزش مصرفی جدیدی را به محصول منتقل می‌کند. ... این ارزش مصرفی جدید به اندازه‌ی زمان کار تمام می‌شود و از این رو هم‌زمان ارزش مبادله‌ای است. آوردن محصول به بازار، خود بخشی از فرآیند تولید است.» (همانجا) یا جای دیگر: «شرط مکانی انتقال محصول به بازار، **از لحاظ اقتصادی**، به خود فرآیند تولید تعلق دارد.» (همانجا، ص ۴۴۰). بنابراین مارکس با این دیدگاه «متداول» مخالف است که هزینه‌های حمل و نقل، که عموماً در حوزه‌ی فعالیت‌های سرمایه‌ی بازرگانی است، در زمره‌ی «هزینه‌های خالص گردش» قرار بگیرند، زیرا بنظر او جابجایی مکانی کالا مستلزم کاری است و این کار مستلزم صرف زمان است. به همین دلیل نیز کاری است ارزش‌آفرین که به اندازه‌ی همین زمان، «ارزش مبادله» دارد. نکته‌ی مورد توجه و تأکید ما در این گفتاورده است که مارکس «انتقال مکانی» را به مثابه‌ی الصاق

ارزش مصرف جدیدی به خود محصول ارزیابی می‌کند و به‌همین دلیل گرایش او در اینجا به الگوی دوم نزدیک‌تر است.

اساساً تفاوت دو الگو هم در همین جاست. در الگوی نخست، کالاهای «متمم»ی که نظر می‌رسد ارزش‌شان همراه و هم‌زمان با تحقق ارزش کالایی دیگر متحقق می‌شود، نه به مثابه بخشی از ارزش مصرفی و ارزش این کالای دیگر، بلکه به مثابه کالاهایی جداگانه، که در ارزش مصرفی و ارزش کالایی دوم تغییری ایجاد نمی‌کنند، تلقی می‌شوند؛ در الگوی دوم، اینها بخشی از ارزش مصرفی و ارزش کالایی دیگرند.

ارزیابی

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش در راستای منطقی دیدگاه مارکس و بازسازی نظریه‌ی کار مولد و کار نامولد در الگوهایی مانند این دو الگو، این مزیت را دارد که مفهوم «گردش» یا «دوران»، که نظریه‌ی «هزینه‌های دوران» آن را به امری فیزیکی (حرکت در زمان و مکان) تبدیل می‌کند، دوباره در جایگاه درستش، همانا مفهوم‌های اقتصادی، قرار دهد. در الگوی ما، آغاز گردش فیزیکی کالا (حرکت در زمان و مکان)، هنوز به معنای گردش به لحاظ اقتصادی نیست. به لحاظ اقتصادی گردش هنوز آغاز نشده و کالا تا رسیدن به نقطه‌ی احراز ارزش، در فرآیند تولید است، هر چند از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر منتقل شود یا زمانی در نقطه‌ای معوق بماند. نخست پس از رسیدن به نقطه‌ی احراز ارزش یا نقطه‌ی گذار است که **گردش** به معنای اقتصادی کلمه، یعنی دگرگونی شکل ارزش می‌تواند آغاز شود. از اینجا به بعد نیز بی‌گمان هزینه‌هایی برای سرمایه وجود دارند، اما این‌ها هزینه‌های گردش‌اند و نیازی نیست آنها را با صفت **غیر واقعی** از دیگر هزینه‌های **واقعی** جدا کنیم. در اساس مارکس نیز به ضرورت این جداسازی آگاه است و زمینه‌های نظری آن را فراهم کرده است. او در گروندریسه (به‌خودش نیز) یادآوری می‌کند که «**هزینه‌های گردش** که از گردش به‌عنوان یک کنش **اقتصادی** نشئت می‌گیرند - به عنوان رابطه‌ی تولید، نه **مستقیماً** به عنوان وجهی وجودی از تولید

همانند مورد وسایل حمل و نقل و **ارتباطات**، فقط هنگامی می‌تواند به‌طور مشخص بحث شود که ما به بهره و به‌ویژه به اعتبار به‌پردازیم. (S. ۴۲, MEW ۴۳۰) در اینجا صنایع حمل و نقل و ارتباطات، نه به‌عنوان ادامه‌ی فرآیند تولید در سپهر دَوَران، بلکه به‌عنوان وجهی وجودی از خودِ تولید تعریف شده‌اند و هزینه‌های گردش - بدون صفت‌های غیرضروری «واقعی» و «غیرواقعی» - زمانی می‌توانند بررسی شوند، که مفاهیم و مقولات قیمت، و از آنجا بهره و اعتبار، تعریف شده‌باشند.

نکته‌ی کلیدی این است که برای تشخیص مولد بودن یا نبودن کار، رابطه‌ی این کار با سرمایه‌ای که نیروی این کار را خریده است، تعیین‌کننده است، نه رابطه‌ای که این کار با خریدار محصول این کار برقرار می‌کند. یک مثال از دنیای امروزین و روزمره‌ی سرمایه‌داری: هیچکس در این که کار کارگر یک بنگاه سرمایه‌داری چاپ (یا چاپخانه) کاری مولد است، تردیدی ندارد. به‌عبارت دیگر ما مولد بودن کار او را از رابطه‌اش با سرمایه‌ی مولد بنگاه‌دار استنتاج می‌کنیم، نه از این که محصولش را چه کسی می‌خرد، یک مصرف‌کننده برای مصرف شخصی یا یک سرمایه‌دار دیگر. این که محصولش کتاب است یا روزنامه یا بروشور یا آگهی تسلیت، در این جا نقشی ایفا نمی‌کند. این که محصول کار او مثلاً بروشورهای تبلیغاتی پر زرق و برقی است که قرار است برای سرمایه‌دار دیگر، کار فروش کالایش را آسان کند، و بنابراین برای آن سرمایه، جزو هزینه‌های دَوَران تلقی شود، هرگز ما را به این نتیجه نمی‌رساند که کار کارگر چاپگرش را نامولد بدانیم. همین را می‌توان به روشنی درباره‌ی انواع و اقسام بنگاه‌های تبلیغاتی گفت که به مثابه یک بنگاه سرمایه‌داری، فیلم و کتاب و موسیقی و روزنامه و بروشور و کاتالوگ تولید می‌کنند. این که ممکن است این کالاها برای سرمایه‌ی دیگری بخشی از هزینه‌های دَوَران محصولش باشند، به هیچ روی ناقض مولد بودن کار نویسنده و نقاش و طراح و حروفچین و برنامه‌نویس نرم‌افزار و گوینده و خواننده و هنرپیشه‌ای نیست که به‌عنوان کارگر مزدبگیر برای این بنگاه کار می‌کنند. با

این حال در همین بنگاه تبلیغاتی نیز بخشی از سرمایه صرف پرداخت مزد کسانی می شود که وظیفه حسابداری و دفترداری و تنظیم قراردادهای خرید و فروش و حتی بازاریابی را برعهده دارند و بنا به تعریف کار نامولد انجام می دهند.

مهم ترین فایده این دو الگو این است که می توانیم بدون ابهام و با صراحت بگوییم: کار مولد کاری است که برای تولید ارزش و کار نامولد کاری است که برای تحقق ارزش صرف می شود. براساس این دو الگو، نه تنها بار دیگر ابتناء عینیت غیرمادی روابط اجتماعی در تولید ارزش بر عینیت پراتیک آشکار می شود، بلکه ضرورت شناخت روش ویژه مارکسی و ماتریالیسم پراتیکی برای گسست از الگوهای سنتی، ناتوان و آسیب پذیر نظریه ارزش نیز، وضوح می یابد. اگر این امر روشن شده باشد که علت انتخاب کالاهایی با پیکرمادی از سوی مارکس، نه اهمیت این پیکره، بلکه آسان فهم بودن موضوع بوده است، می توانیم بار دیگر تکرار کنیم که این الگوها در مورد همه کالاهای دیگری که ارزش مصرفی شان پیکر مادی ندارد، نیز صادق است.

نامولد خواندن همه کارهایی که صرف تحقق ارزش می شوند، اعم از فعالیت های اجتماعی، بانکی، مالی، اداری، تجاری تنها به این معناست که این کارها فقط از آن رو نامولدند که ارزش تولید نمی کنند و به هیچ روی به این معنا نیست که انجام دهندگان این کارها زیر ستم و استثمار نیستند. برعکس بخش عظیمی از این کارگران یا «کارمندان» همراه با همه کسانی که «خدمات» هنوز کالا نشده در شیوه تولید سرمایه داری (آموزش، بهداشت، مددکاری اجتماعی و غیره) را برعهده دارند، زیر فشارهای روزافزونی قرار دارند. آنها نیز درست مانند کارگران مولد در اساس مزدی برابر با ارزش نیروی کارشان دریافت می کنند و مقدار کاری که انجام می دهند به مراتب بیش تر از آنی است که برای بازتولید نیروی کارشان ضروری است. بنابراین روزانه کار آنها نیز به دو بخش کار لازم و کار مازاد تقسیم می شود. این که این کار، بنا بر تعریف، کار مجرد آفریننده ارزش و ارزش اضافی نیست و صرفاً به این دلیل نامولد است، نه انکار فشار ستم و استثمار سرمایه بر این بخش عظیم افراد جامعه است و نه ناقض و نافی

نظریه‌ی ارزش مارکس. بنا به تعریفی که ما در این چهار بخش از بازان‌دیشی نظریه‌ی ارزش طرح کرده‌ایم، این که نوع کار، صرف کار، و زمان کار، بدون قرار گرفتن در رابطه‌ی سرمایه، ارزش آفرین نیست، دیگر نباید سخن تازه‌ای باشد. نکته‌ی تعیین‌کننده درباره‌ی کار نامولد، نه با تعبیری اعتباری و عرفی از واژه‌ی «نامولد»، بلکه به منزله‌ی یک مقوله‌ی اقتصادی، نقشی است که استثمار آن در پیش‌گیری از کاهش مقدار ارزش اضافی سرمایه‌دار ایفا می‌کند. درست است که مزد کارگران نامولد از سهم ارزش اضافی پرداخت می‌شود، به همین دلیل هر چه این مزد کمتر باشد، سهم ارزش اضافی بیش‌تر خواهد شد. بنابراین کار مازادی که کارگر نامولد انجام می‌دهد، هر چند مستقیماً مولد ارزش اضافی نیست، اما هر چه این بخش مازاد و درجه‌ی استثمار کارگر نامولد بیش‌تر باشد، از ارزش اضافی سرمایه، سهمی بیش‌تر باقی خواهد ماند. نگاه سنتی به کار مولد به دلیل رویکرد فراتاریخی، اخلاق‌گرایانه و اعتباری به مقولات اقتصادی، کار نامولد را ریزه‌خوار سفره‌ی ارزش اضافی تلقی می‌کند و در تحلیل نهایی بین مزد کارگر نامولد و بهره‌ی پول یا رانت (که آنها نیز خود سهمی از ارزش اضافی اند) تمایز قائل نمی‌شود. درحالی که بهره و رانت سهمی از ارزش اضافی اند که بین مالکین ابزار تولید، بدون کوچک‌ترین مابه‌ازایی تقسیم می‌شود، اما مزد کارگر نامولد در ازای کاری پرداخت می‌شود که بخش مازاد آن، صرفاً در خدمت افزایش سهم سود، بهره و رانت است. نگاه و رویکرد سنتی در پوشش انواع و اقسام ایدئولوژی‌های مارکسیستی یا کارگری با اسطوره‌سازی از کارگر مولد و با تحقیر کارگر نامولد، یعنی با تجلیل آفرینش ارزش و انگل‌انگاری کاری که ارزشی نمی‌آفریند، نگاهی است از منظر سرمایه به کار مولد و کار نامولد، نه نگاهی مارکسی، انتقادی و انقلابی و نه نگاهی از جایگاهی طبقاتی که برچیده‌شدن بساط ستم و استثمار را بدون براندازی روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولید و بازتولید غیرممکن می‌داند.

درک سنتی از کار مولد و کار نامولد با محدودیت‌ها و تنگ‌نظری‌های ناشی از کژاندیشی‌های سه‌گانه، هم در شناخت ساخت و یافت جامعه به نتایجی سترون

می‌رسد و هم از این رو امکان سازمان‌یابی و کنش سیاسی و انقلابی علیه روابط سرمایه را به ساخت‌هایی فرقه‌گرایانه با مرزهای عبورناپذیر تقلیل می‌دهد. گام برداشتن در راه بازاندیشی نظریه‌ی ارزش و طرح الگوهای دوگانه‌ی فوق برای کار مولد و کار نامولد - آنگاه که در گفتگویی نقادانه، سُفته و پخته شوند - می‌تواند افق شناخت ساخت و یافت جامعه و توان‌های انقلابی را بازتر کند و دریچه‌های تازه‌ای به سوی امکان سازمان‌یابی و کنش سیاسی و انقلابی بگشاید. طرح الگوهای دوگانه‌ی فوق و برداشتن گامی کوچک در این راه، مبتنی است بر دریافتی از مفاهیم تولید و تحقق ارزش که خود مبنای روش شناختی معین، و از برخی لحاظ تازه‌ای، دارد. به این شالوده‌ی شناخت‌شناسانه و روش‌شناختی در بخش بعدی خواهیم پرداخت.

یادداشت‌ها:

۱- در نوشته‌ای زیر عنوان «کار مولد و کار نامولد» که در نشریه‌ی «نقد» شماره‌ی ۱۳، شهریورماه ۱۳۷۳، انتشار یافت، تا حدی به مقدمات این بحث و جایگاه نظر مارکس و پی‌آمدهای بلاواسطه‌ی آن پرداخته‌ام و در این نوشتار، گذشته از نقل چندین جمله، از آن متن صرف‌نظر کرده‌ام. با این حال، آن نوشته را به عنوان زمینه و مقدمه‌ای کمابیش ضروری به بحث حاضر کماکان مفید می‌دانم و خوانندگان را به رجوع به آن نوشته در منبع زیر:

<http://naghd.info/NAGHD۱۳.pdf>

دعوت می‌کنم.

۲- هرچند بخش ویژه‌ی مربوط به کار مولد و کار نامولد در نظریه‌های ارزش اضافی و گروندریسه سرشار از اشاره‌های صریح است، برای تأکید بر تعیین اجتماعی و تاریخی کار مولد و تعیین اجتماعی‌اش در یک جامعه‌ی معین، اشاره به دو نمونه‌ی دیگر خالی از فایده نیست: از نظر مارکس هدف سرمایه‌دار «غنی‌سازی، ارزش‌افزایی ارزش، بزرگ‌ترکردن آن است، همانا حفظ ارزش کهنه و آفرینش ارزش اضافی. و این محصول ویژه‌ی فرآیند تولید

سرمایه‌داری را او تنها در مبادله با کار به دست می‌آورد، کاری که از همین رو، کار مولد نامیده می‌شود.» (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، ۲۶.۱، MEW، S. ۳۷۴) و جای دیگر: معلمی را که در یک بنگاه سرمایه‌داری مشغول به کار است، در عطف به شاگردان، کارگر نامولد و در عطف به کارفرمایش، کارگر مولد می‌داند. (همان‌جا، ص ۳۸۶)

بخش مربوط به فرآیند کار و فرآیند تولید، یکی از بهترین و درخشان‌ترین منابع برای شناخت افسون ایدئولوژی بورژوازی، در پنهان کردن تولید ارزش پس پشت تولید به‌طور عام و به نحوی فراتاریخی است.

۳- درباره‌ی مفهوم و جایگاه و اهمیت «ماتریالیسم پراتیکی» جای دیگری بطور مشروح نوشته‌ام. ر.ک. به: کمال خسروی، «شالوده‌های ماتریالیسم پراتیکی مارکس»، در: توصیف، تبیین و نقد، نشر اختران، تهران، ۱۳۸۱. همین نوشته پیش‌تر در شماره‌ی دو نشریه‌ی «نقد» در سال ۱۳۶۹ منتشر شده بود:

<http://naghd.info/NAGHD۲.pdf>

۴- این نکته را در حاشیه‌ی بحثی پیرامون تفاوت ارزش با مقدار یا اندازه‌ی ارزش، که زیر عنوان «افسون پنهان سرافا» انتشار یافت، در مثالی ساده توضیح داده‌ام: «فرض کنیم:

حالت اول: در یک واحد تولیدی کوچک، کارگران شلوار تولید می‌کنند و روش کار طوری است که هر کارگر، کار تولید هر شلوار را از آغاز تا پایان به تنهایی انجام می‌دهد و باز هم فرض می‌کنیم هر کارگر با ۸ ساعت کار در روز یک شلوار تولید می‌کند.

حالت دوم: سرمایه‌دار صاحب این کارگاه، یکی از کارگران را در روزی تعطیل به خانه‌ی خود فرا می‌خواند و دقیقاً همان مقدار و همان جنس پارچه و ماشینی دقیقاً همانند ماشین دوخت کارگاه را در اختیار این کارگر می‌گذارد تا برای استفاده‌ی شخصی او یک شلوار بدوزد؛ و او با ۸ ساعت کار یک شلوار تولید می‌کند.

اینک نظریه‌ی ارزشِ مارکس:

شلوار تولیدشده در حالت اول، یک کالا است، ارزش است (یا ارزش دارد). این شلوار کالایی است که بنا به ماهیت خود، ارزشی مصرفی به مثابه‌ی محصول کار مشخص کارگر دوزنده است، و ارزش است، به مثابه‌ی محصول کار مجرد کارگر دوزنده. مقدار ارزش این کالا (صرف‌نظر از مقدار ارزش مواد اولیه، مواد خام و مقدار ارزش استهلاک ماشین دوخت و...) برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم.

شلوار در حالت دوم، کالا نیست، ارزش نیست یا ارزش ندارد. در نتیجه صحبت از مقدار ارزش آن هم بیهوده است.»

۵- به عنوان نمونه، در گروندریسه می‌نویسد: «هزینه‌های گردش قابل تحویل به **هزینه‌های حرکت است**؛ هزینه‌های آوردن محصول به بازار؛ زمان کار که برای تحقق تبدیل از یک حالت به حالت دیگر لازم است. تمامی این هزینه‌ها اساساً قابل تحویل به عملیات حسابداری است و زمانی که لازمست.» (MEW S. ۵۱۹, ۴۲) این اظهار، حاوی همه‌ی عناصری است که می‌توانند نقطه‌ی رجوع هر سوء تفاهمی قرار گیرند: اغتشاش و امکان مغالطه بین حرکت فیزیکی و مقوله‌ی اقتصادی «گردش»؛ زمان کار برای «تبدیل از یک حالت به حالت دیگر» و امکان آفرینش ارزش در دگردیسی شکل ارزش؛ تحویل همه‌ی هزینه‌ها به «عملیات حسابداری»، و غیره.

تولید و تحقق ارزش

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش پنجم

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند بهم پیوسته‌ی تولید و بازتولید ارزش است. بازتولید ارزش بدون تحقق ارزش ممکن نیست. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند بهم پیوسته‌ی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی (Verwertungsprozess) و

تحقق (Verwirklichung/Realisierung) ارزش است. دو سپهر ارزش‌یابی-ارزش‌افزایی و تحقق ارزش وجوه وجودی یا شیوه‌های هستی (Existenzweisen) سرمایه‌اند. یکی بدون دیگری ممکن نیست. دم و بازدم سرمایه‌اند. همه‌ی سازوکارها، کارکردها، نقش‌ها و عناصر و عاملینی که ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی و نیز تحقق ارزش را ممکن می‌کنند، به ماهیت سرمایه تعلق دارند و هرگونه کاستی، ناکارایی، غیبت یا آشفتگی در آنها یا ترکیب و تناسب آنها، حیات سرمایه را دچار اختلال، سکنه و سکون‌هایی ناگزیر می‌کند و تا ایستادن‌های مکرر در لبه‌ی پرتگاه مرگ و نگاه وحشت‌زده در مُغاک نیستی پیش می‌برد. هیچ‌یک از این سازوکارها و نقش‌ها، در ماهیت خویش، بر دیگری برتری ندارد. سبک‌وسنگین‌شدن وزنه‌ی هریک از آنها، یا ناشی از تب‌وتاب زندگی واقعی یا چاره‌جویی‌های مکرر جان‌به‌دربردن از مهلکه‌ی مرگ تاریخی، یا همه‌نگام انگیزه و انگیزه‌ی آن است. در چهار بخش پیشین

بازاندیشی‌ها پیرامون نظریه‌ی ارزش تأکید و توجه ما در بخش **نخست** معطوف به ارزش، جوهر و شکل و مقدارش، در بخش **دوم** به سرچشمه‌ی ارزش‌افزایی، در بخش **سوم** به ارزش اضافی نسبی و در بخش **چهارم** به کار مولد ارزش بود. در این بخش می‌خواهیم با دقت بیش‌تری به واکاوی **تحقق ارزش** و رابطه‌ی سپهرهای تولید و تحقق ارزش با یکدیگر بپردازیم.

درحالی‌که تولید ارزش به‌طور عمومی - هرچند با تقلیل آن به تولید اشیاء مادی، با تلقی فراتاریخی و عام از آن و با ابهام درباره‌ی خود مقوله‌ی ارزش - مفهومی کمابیش روشن و آشناست و قابل اطلاق به فعالیت‌های معینی از زندگی اجتماعی انسان است، سپهر تحقق ارزش حتی به‌طور عمومی نیز حوزه‌ی بسیاری کژاندیشی‌هاست و تشخیص قلمرو آن از گردش، مبادله - و به‌مراتب مهم‌تر - از توزیع همیشه آسان نیست. بی‌گمان جنبه‌ی عام و فراتاریخی تولید مادی در همه‌ی دوران‌های زندگی اجتماعی انسان و جنبه‌ی خاص و مختص به سرمایه‌داری تحقق ارزش در این اغتشاش نقش مهمی ایفا می‌کنند. همچنین دقت ناکافی یا دانش اندک ما یا اساساً اغتشاش برانگیزی مفاهیم و مقولات و حوزه‌های اطلاق آنها در حوزه‌ی علوم اجتماعی و تاریخی، نقش اندکی ندارند. با این حال جای پرسش و پژوهش است که این «آشفستگی» تا چه اندازه برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ماهوی است و تا کجا کارکردی از ایدئولوژی بورژوایی و بتواریگی کالایی است. این‌ها نکاتی هستند که قصد داریم در نوشته‌ی پیش‌رو در آنها دقیق‌تر بنگریم.

ملاحظه‌ای روش‌شناختی

در واکاوی‌ها پیرامون نظریه‌ی ارزش مارکس و در متون نقد اقتصاد سیاسی دو رشته از بازنمایی‌ها و استدلالات وجود دارد که در اساس به حوزه‌ی روش‌شناسی و گفتمان شناخت سرمایه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تعلق دارند و مغالطه‌ی - گاه به‌سختی گریزپذیری - که بین این دو رشته صورت می‌گیرد، نقش تعیین‌کننده‌ای در اغتشاش مبحث تولید و تحقق ارزش ایجاد می‌کند. از یک سو، می‌دانیم که مارکس به‌ویژه در **گروندریسه**، **کاپیتال**، **نظریه‌های ارزش اضافی** بارها از توصیفات یا اصطلاحاتی مانند روابط درونی یا روابط ذاتی و جوهری، روابطی

بنیادین و اساساً پنهان در پسِ پشتِ روابط اجتماعی یا رفتار و کردار و فعالیت‌های انسانی استفاده می‌کند و آنها را در برابر روابط بیرونی یا ظاهری یا سطحی یا اساساً شکل‌های پدیداری قرار می‌دهد. او حتی در موارد بسیاری حوزه‌ی شکل‌های پدیداری یا شکل‌های ضروری ظهور (Erscheinung) روابط درونی و ذاتی یا نمود این هسته‌ی بنیادین و پنهان را از جلوه‌های دروغین، فریبنده یا فرانمود (Schein) آنها متمایز می‌کند. از سوی دیگر، می‌دانیم که حوزه‌ی تحقق ارزش، حوزه‌ی گردش ارزش است و در واقعیت و فعلیتش، دنیای خرید و فروش و قیمت و عرضه و تقاضا و سود و رقابت و تجارت و اعتبار است. همان دنیایی که در تناظر بین رابطه‌ی درونی و شکل‌های پدیداری، با دومی متناظر است. این دو رشته از بازنمایی و روندهای استدلالی اغلب به این خطای روش‌شناختی راه برده‌اند که سپهرهای تولید ارزش و تحقق ارزش به دو سطح تجرید، اولی متعلق به روابط درونی و دومی متعلق به شکل‌های پدیداری، تلقی شوند. درحالی‌که فرآیند تولید ارزش یعنی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی و سپهر تحقق ارزش یا گردش سرمایه، در مقایسه و در تمایز با سطح تجرید قیمت و رقابت، به یک سطح واحد تعلق دارند.

(۱)

در بحث پیرامون تولید و تحقق ارزش و وجوه و پرتگاه‌های نظری آن، کماکان می‌توان و باید مقدار ارزش و قیمت را برابر دانست و کماکان مبادله‌ی مقادیر برابر ارزش در «خرید و فروش» را مفروض گرفت. حتی بحران‌های سرمایه‌داری یا بحران‌های تولید و تحقق ارزش را که بنیاد همه‌ی بحران‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند می‌توان و باید در همین سطح از تجرید واکاوی و نقد کرد. در پایان این نوشته و در اشاره به برخی پی‌آمدهای اغتشاش در بحث تولید و تحقق ارزش، از جمله به تأثیری که این مغالطه در تحلیل بحران‌ها و نوعی «تولید‌گرایی» بورژوازی دارد، خواهم پرداخت. از نظر مارکس گردش سرمایه فعالیت «صرفاً ظاهری یا سطحی و بیرونی (äußerlich) نیست». «گردش متعلق است به درونمایه‌ی مقوله (Begriff) سرمایه». (گروندرپسه؛ ۵۳۸، S. ۴۲، MEW).

همچنین، مادام که مبادله عبارت از صورت پذیرفتن گردش سرمایه یا تحقق ارزش است، «بدون مبادله، تولید سرمایه به مثابه‌ی سرمایه وجود ندارد؛ زیرا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی به‌خودی‌خود بدون مبادله موجود نیست.» (همانجا، ص ۳۶۰). بنابراین و برای تصریح ادعایم، اگر قرار باشد در چارچوب شمای دوگانه‌ی مارکسی (Dichotomie) «روابط ذاتی» و «شکل‌های پدیداری» باقی بمانیم، - فارغ از همه‌ی تأویل و تفسیرها و نتیجه‌گیری‌های روش‌شناختی از آنها - سپهرهای تولید و تحقق ارزش هردو به سطح «روابط ذاتی» تعلق دارند، نه یکی به این و دیگری به آن.

تحقق ارزش

ارزش در گردش سرمایه متحقق می‌شود؛ اما سپهر گردش و سپهر تحقق ارزش تطابقی همپوش و یک به یک ندارند. در گردش، محصولات که کالا نیستند نیز در چرخه‌اند و دست به دست می‌شوند. تحقق ارزش، **دراساس**، به معنای تغییر شکل یا دگرذیسی ارزش یا گزینش پوشش و جامه‌ای دیگر است. آنچه در تحقق ارزش اهمیت دارد، تنها نفس این دگرذیسی یا دگرسانی نیست، بلکه منظر و جایگاهی که معطوف یا علاقه‌مند به این دگرذیسی است و انتظاری که این جایگاه از دگرذیسی دارد، نیز اهمیتی هم‌قدر دارد. تحقق ارزش می‌تواند **پیش از** تولید ارزش (درحالتی که کالا پیش‌فروش می‌شود و یا بنابه سفارشی پرداخت شده، تولید می‌شود)، **در حین** تولید ارزش (پراتیک‌هایی که کالا شده‌اند: آموزش، بهداشت، درمان، نمایش و...) یا **پس از** تولید ارزش صورت بگیرد. بنابراین تولید ارزش بر تحقق ارزش لزوماً تقدم زمانی ندارد. تقدم «منطقی» تولید ارزش بر تحقق ارزش، یعنی بنابر «منطق سرمایه»، جداگانه و در بند سوم مستدل خواهد شد.

تحقق ارزش یعنی دگرذیسی ارزش از شکل کالایی به شکل ناب ارزش؛ یعنی رهاشدن از تقید و دوسیدگی به شکل خاص و پیکره‌ی مادی/عینی کالا و درآمدن به جامعه‌ی انتزاعی‌ترین، عالی‌ترین، بی‌تمایزترین شکل ارزش؛ مبدل‌شدن به هم‌ارز

عام، به پول. ارزش در شکل کالا، هنوز مقید و پای‌بند ارزش مصرفی است. ارزش در شکل کالا هنوز میزی است که روی پای خود ایستاده است؛ هنوز زمانی می‌تواند به شکل صندلی مبدل شود که دارنده‌ی کالای صندلی، نیازی بی‌میانجی یا بامیانجی به ارزش مصرفی میز داشته باشد. با دگردییِ شکل کالایی به شکل پولی، میز بر سر ایستاده است و به‌عنوان هم‌ارزِ عام می‌تواند از دارندگان همه‌ی ارزش‌های دیگر که در شکل کالایی هستند، دلبری کند. «همان‌گونه که ارزش در فرآیند تولید با جاودانه کردن و افزایش خویش، ارزش شده است» در گردش «به‌شکل ناب ارزش» درمی‌آید که در آن «هم رد پای ارزش شدنش ناپدید شده‌اند و هم هستی ویژه‌اش در ارزش مصرفی.» (گروندریسه، همانجا، ص ۵۳۸).

مبادله، میانجی تحقق ارزش است؛ تحقق ارزش نیست. مبادله فعالیت اجتماعی است که به میانجی آن، ارزش متحقق می‌شود. تحقق (Verwirklichung) ارزش، از طریق دگردیی و تغییر شکل (Verwandlung) ارزش صورت می‌گیرد، ولی با آن یکی نیست. سپهر تحقق ارزش با سپهر مبادله نیز تطابقی یک به یک و همپوش ندارد. در معامله‌ی پایاپای و در همه‌ی «خرید و فروش»هایی که پس از پیدایش پول و قرن‌ها پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صورت گرفته‌اند، مبادله صورت می‌گیرد؛ همچنین نوعی گردش وجود دارد؛ اما این فعالیت‌ها کوچک‌ترین ربطی به تحقق ارزش ندارند. خواهیم دید که همپوش دانستن مبادله با تحقق ارزش، کارکرد و شگرد ایدئولوژی بورژوازی و بتوارگی کالایی است. در مبادله، ارزش دست به‌دست می‌شود. دارنده‌ی ارزش در شکل کالا ارزش را در این شکل، به طرف مبادله، که دارنده‌ی ارزش در شکل پول است، واگذار می‌کند و در ازای آن دارنده‌ی ارزش در شکل پول می‌شود. در این کنش، جا یا موضع یا محل حضور (Sitz) ارزش جا به جا می‌شود؛ یک جابجایی (um-

(setzen) صورت می‌گیرد. مبادله دو خصلت بنیادین دارد و ایدئولوژی بورژوایی با استفاده از این دو خصلت است که سپهر تحقق ارزش را مه‌آلود می‌کند.

الف) در مبادله، باید ارزش‌های برابر دست به دست شوند. مبنای مبادله را که مهم‌ترین و گسترده‌ترین کنش اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و به مثابه‌ی میانجی تحقق ارزش، ضامن تحقق ارزش و بنابراین فراهم‌آمدن شرایط بازتولید سرمایه‌داری است، نمی‌توان بر مبنای تقلب و دزدی و کلاه‌برداری استوار کرد؛ هرچند جذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر باشد و هرچند در واقعیت هرروزه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری صورت گیرد. مبادله‌ی نابرابر نمی‌تواند، شالوده‌ی منطبق مبادله باشد. اما مبادله‌ی ارزش‌های برابر به‌ناگزیر به معنای مبادله‌ی **مقدارهای** برابری از ارزش است. بنابراین آنچه در مبادله وجه غالب، برجسته و تعیین‌کننده است، نه ارزش، نه شکل ارزش، و از آنجا نه نفس دگرذیسی یا تغییر شکل، بلکه **مقدار ارزش** است. **بعد کمی** رابطه، **بعد کیفی** اش را پنهان می‌کند.

ب) ضرورت برابری مقادیری از ارزش که در مبادله دست به دست می‌شوند، هم به خود این رابطه استقلال می‌بخشد و هم طرفین آن را در جایگاه‌های همسان و همتایی قرار می‌دهد. کسی که «می‌فروشد»، همتا و هم‌قدر کسی است که «می‌خرد»، ضرورت برابری کمی وجه‌المعامله، همتایی صوری و حقوقی طرفین مبادله را ایجاب می‌کند. نه کسی که «می‌فروشد» و نه کسی که «می‌خرد» مجاز هستند در جایگاهی نابرابر با طرف خود قرار داشته‌باشند و کنش خرید یا فروش را به طرف مقابل خود تحمیل کنند.

دو خصیصه‌ی «الف» و «ب»، یعنی هم‌ارزی کمی **مقدار** ارزش و همتایی صوری مبادله‌گران، بر سرشت‌نشان تحقق ارزش پرده می‌اندازند و این ویژگی بنیادین را پنهان می‌کنند که در این مبادله، تحقق ارزش تنها از منظر یک سوی آن، یعنی از منظر «فروشنده» صورت می‌گیرد. از منظر دارنده‌ی کالا است که ارزش (کالایش) متحقق می‌شود. «فروشنده»ی کالا است که این کنش را جابجایی کالایی با پول

(یا: Umsatz) تلقی می‌کند. ارزش، از منظر سرمایه متحقق می‌شود؛ زیرا ادامه‌ی حیات سرمایه به‌همین تحقق ارزش وابسته است.

این دو خصیصه همچنین، با تقلیل تحقق ارزش به مبادله‌ی مقدارهایی برابر از چیزها، به مبادله‌ی مقدارهایی از چیزها که بنابه نیاز یا علاقه یا میل یا کنش عقلایی انسان‌ها به مبادله‌شان رضایت داده‌اند، سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی ارزش و گوهر آن، یعنی کار مجرد، را پنهان می‌کنند. تبدیل کار مشخص به کار مجرد، تبدیل شکل عینی کار اجتماعی - همانا ارزش - به خصلت تعیین‌کننده‌ی محصول کار، تجلی ارزش در ارزش مبادله‌ای، در نهایت در سایه‌ی مبادله‌ی مقادیر معین و هم‌ارزی از این کار اجتماعاً لازم، ناپدید می‌شوند. رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها از طریق روابط بین اشیاء وساطت می‌شود و وارونگی‌ای که واقعیت زندگی اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه است، بدهتی انکارناپذیر و پذیرشی اجتناب‌ناپذیر می‌یابد. «مبادله، ملزومات درونی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی را تغییر نمی‌دهد، اما این ملزومات را به بیرون پرتاب می‌کند؛ به آنها شکلی قائم به‌ذات، ایستاده رو در روی یکدیگر می‌دهد و به این ترتیب وحدت درونی را تنها به‌منزله‌ی ضرورت درونی‌ای برجای می‌گذارد که، بنابراین، بروز بیرونی‌اش، تجلی قهرآمیز در بحران است.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۶۰).

آنگاه که ارزش متحقق نمی‌شود، آنگاه که دومین وجه وجودی سرمایه، یعنی نخستین قدم در فراهم‌آمدن شرایط بازتولید سرمایه دچار اختلال می‌شود، «شکل قائم به‌ذاتی» که طرفین مبادله یافته‌اند، زیر پای خود را خالی می‌بیند. بحران آشکار می‌کند که شالوده‌های این استقلال و این برابری صوری بر بهم پیوستگی این دو وجه وجودی، همانا تولید و بازتولید سرمایه‌داری یا تولید و تحقق ارزش استوارند. «نفس مبادله به‌خودی‌خود، به این وجوه وجودی که رو در رویی‌شان تعینی مفهومی است، موجودیتی نامعطوف و بی‌تفاوت نسبت به دیگری می‌دهد: آنها مستقل از یکدیگر موجودند؛ ضرورت درونی‌شان در بحران پدیدار می‌شود،

بحرانی که بر این فرامود (Schein) نامعطوف بودگی و بی تفاوتی نسبت به یکدیگر، نقطه‌ی پایانی قهرآمیز می‌نهد.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۵۷).

تقدم تولید ارزش

با این که تولید و تحقق ارزش دو وجه وجودی پیوسته و جدایی‌ناپذیر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند، نقطه‌ی عزیمت و شالوده‌ی استدلال نقد اقتصاد سیاسی مارکسی و نظریه‌ی ارزش او، تقدم سپهر تولید ارزش است. دیدگاه مارکس در برابر و در «نقد» دیدگاه اقتصاد سیاسی بورژوازی است که نخست سپهر تحقق ارزش را به مبادله کاهش می‌دهد و سپس مبادله را نقطه عزیمت و شالوده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری می‌داند. پس، اگر دیدگاه مارکس و استدلال ما در این نوشته تأکید بر پیوستگی سپهرهای تولید و تحقق ارزش و تلقی‌شان به وجوه حیاتی سرمایه‌داری است، آنگاه این پرسش را تاکنون بی‌پاسخ گذارده‌ایم که: تقدم سپهر تولید ارزش بر چه اساسی استوار است؟

نخست و بار دیگر پرسش را با وضوح بیش‌تری طرح کنیم. کمتر مواردی وجود دارد که پرسش مرکزی و محوری منتقدان مارکس - حتی پس از صد و پنجاه سال - پیش‌تر و به وضوح از سوی خود او صورت‌بندی نشده باشد. ما و منتقدان مارکس ممکن است با پاسخ‌های او موافق نباشیم و استدلال‌اتش را مکفی و سراسر استوار ندانیم، اما اگر طرح پرسش‌ها از سوی خود او را انکار کنیم، یا از انصاف به‌دور مانده‌ایم، یا راه جهل و تجاهل پیموده‌ایم؛ یا هر دو. مارکس در جلد نخست **کاپیتال** می‌نویسد: سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه بگیرد (یا منشاء بگیرد،

بیرون تراود، برخیزد، بیرون جهد: entspringen)؛ در عین حال، سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه نگیرد. سرمایه‌داری که برای تدارک تولید ارزش وارد سپهر گردش شده‌است، یعنی آمده‌است با پول مواد خام و ابزار تولید بخرد و کارگرانی را برای انجام کار تولیدی استخدام کند، اولاً باید این کار را در سپهر گردش انجام دهد، یعنی نقطه‌ی عزیمت دیگری ندارد و ثانیاً باید همه‌ی این کالاها را بنابر ارزش‌شان بخرد. اینک «پیش» از آن که دوباره به سپهر گردش

بازگردد تا ارزش هایش را متحقق کند، باید این ارزش‌ها **تولید** شده باشند. بنابراین درست است که دوباره به سپهر گردش بازمی‌گردد و باز هم ناگزیر است کالاهایش را بنابر ارزش‌شان بفروشد، اما سرمایه‌اش نمی‌تواند از گردش سرچشمه گرفته باشد، زیرا باید پیشاپیش ارزشی برای تحقق، تولید شده باشد. مارکس می‌گوید: صورت مسئله و شروط آن روشن‌اند: سرمایه‌دار عوامل تولید را بنابر ارزش‌شان می‌خرد و کالاهایش را بنابر ارزش‌شان می‌فروشد. با این حال در پایان این فرآیند چیزی بیش‌تر از آنچه در آن ریخته، از آن بیرون می‌کشد. پس هم پرسش روشن است و هم شرط‌هایش. می‌گوید: بفرمایید، «این گوی و این میدان» (۲)(MEW ۲۳, S. ۱۸۰-۱).

همین پرسش را مارکس پیش‌تر در **گروندریسه** طرح کرده است، به همین وضوح. آنجا شیوهی طرح پرسش، سرنخ‌های بهتری برای پاسخ به آن به دست می‌دهند؛ می‌نویسد: «بدون مبادله تولید **سرمایه به مثابه‌ی سرمایه** وجود ندارد؛ زیرا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی به‌خودی‌خود بدون مبادله موجود نیست.» (**گروندریسه**، همانجا، ص ۳۶۰)

این پرسش را بی‌گمان می‌توان با رویکردی هستی‌شناختی به تقدم تولید بر توزیع (و مسلماً «مبادله») پاسخ داد. می‌توان استدلال کرد در سراسر تاریخ زندگی انسان به مثابه‌ی انسان، حتی در آغازین‌ترین دوران‌هایش، پیش از آن‌که چیزی برای «مبادله» وجود داشته بوده باشد، می‌بایست «تولید» شده باشد؛ حتی اگر این تولید چیزی جز جمع‌آوری مواد آماده‌ی مصرف یا شکار نبوده باشد. این راهی است که گرایش‌های بسیار مهم و پرنفوذی در مارکسیسم رفته‌اند. جالب است که بدانیم که مبانی استدلال «تولید‌گرایی» سوسیال‌دمکراسی و مدافعان سرمایه‌داری معتدل، میان‌رو و عقلایی، همین است. اما این راهی است که مارکس نمی‌رود و این شالوده‌ی پاسخ او به این پرسش نیست. اگر در مارکس و در پاسخ به این پرسش بتوان نشانی از «هستی‌شناسی» یافت، همانا تأکید او بر هستی‌شناسی سرمایه، بر تاریخت سرمایه و دوری از پاسخ‌های فراتاریخی است. برعکس، مارکس این

استدلال هستی‌شناسانه و «ناپدیدشدنِ تعیینِ شکلی [سرمایه] را فرامودی بیش» (گروندریسه، همانجا، ص ۲۲۵) نمی‌داند و بر آن است که در فرآیند کار یا تولید سرمایه‌داری، ارزش خود را پشت جنبه‌ی فراتاریخی تولید پنهان می‌کند. مارکس این پرسش‌ها را در فصل چهارم جلد نخست **کاپیتال** و در بخش مربوط به تبدیل پول به سرمایه طرح می‌کند و پاسخش به این پرسش، پاسخی است شناخته‌شده، از مهم‌ترین شالوده‌های نظریه‌ی ارزش او و نیاز به مکث و شرح طولانی ندارد. پاسخ مارکس مبادله‌ی پول با ارزش مصرفی ویژه‌ی به‌نام «نیروی کار» است که در سپهر گردش و به میانجی مبادله، بنابر ارزش خود، به تصاحب سرمایه درمی‌آید و تنها در فرآیند دوگانه‌ی کار، فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه، فرآیند حفظ و افزایش ارزش و تولید ارزش اضافی است، که مصرف این ارزش مصرفی ویژه، ارزشی بیش از ارزش خود تولید می‌کند. با این حال مکث و دقت در پاسخ مارکس در **گروندریسه** به همین پرسش، با وضوح به مراتب بیش‌تری نشان می‌دهد که «تقدم» تولید، تنها به معنای «تقدم تولید ارزش» و بنابراین تنها راه تبیین و نقد سرمایه به مثابه‌ی سرمایه است.

مارکس می‌نویسد: «بنابراین، صرفاً مبادله‌ی کار شیئیت‌یافته در ازای کار زنده - که از این منظر» یعنی از منظر مبادله‌ی هم‌ارزها، «هم‌چون دو تعیین‌گوناگون، یا دو ارزش مصرفی با شکل‌های متفاوت نمودار می‌شوند که یکی از آنها تعینی است در شکل عینی و دیگری تعینی است در شکل سوپژکتیو - نیست که، به این دلیل، یکی از آنها را شالوده‌ریز سرمایه و دیگری را بنیادگذار کار مزدی می‌کند، بلکه مبادله‌ی بین کار شیئیت‌یافته به منزله‌ی ارزش، به منزله‌ی حاوی ارزش، در ازای کار زنده به مثابه‌ی ارزش مصرفی متعلق به او [ارزش]، به مثابه‌ی ارزشی مصرفی، نه برای کاربست یا صرف‌شدنی معین و ویژه، بلکه به مثابه‌ی ارزش مصرفی برای ارزش است که شالوده‌ریز سرمایه و بنیادگذار کار مزدی است.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۸۱). به عبارت دیگر، نفس مبادله این حقیقت را پنهان می‌کند که پول به مثابه‌ی ارزش با کار زنده مبادله می‌شود، و این است که

ماهیت و سرشت سرمایه را می‌سازد. به‌سخنِ دیگر، این رویکرد است که ارزش و رابطه‌ی سرمایه را تبیین و نقد می‌کند. در مبادله‌ی بین پول و نیروی کار، مقادیر برابری کار با یکدیگر مبادله می‌شوند. از نگاه مارکس، این جنبه، فقط «جاذبه‌ای صوری» دارد و تنها «ناظر است بر شکل مبادله» و نه محتوایش. «در مبادله‌ی سرمایه در ازای کار، ارزش اندازه‌گیرنده‌ی مبادله بین دو ارزش مصرفی نیست، بلکه خود محتوای مبادله است.» (همانجا، ص ۳۸۱). «این که مبادله‌ی این هم‌ارزها [بر تولید] مقدم است، تنها لایه‌ی ظاهری و سطحی تولیدی را نشان می‌دهد که به تصرف کار بیگانه، بدون مبادله، اما با تظاهر به مبادله استوار است.» (همانجا، ص ۴۱۷).

رویکرد تاریخی و مبتنی بر هستی‌شناسی سرمایه را می‌توان در تقابلِ زمانِ گردش و زمانِ تولید دید. مانعی که زمانِ گردش در برابر تحقق ارزش و به‌همین میزان در برابر خلق ارزش قرار می‌دهد، مانعی نیست که از «تولید به‌طور عام نتیجه» شود، «بلکه مختص شیوه‌ی تولید متکی به سرمایه است.» (همانجا، ص ۴۴۸). نگاهی که تحقق ارزش را همپوش با سپهر گردش می‌داند و آن را به مبادله تقلیل می‌دهد و سپس آن را بر سپهر تولید ارزش مقدم می‌داند، نگاه از پایگاه و جایگاه اجتماعی و تاریخی خود سرمایه است. شکل آرمانی سرمایه، حذف فرآیند زائد و مزاحم تولید است. بهشت سرمایه، سرمایه‌ی علی‌الطلاق است: پولی که پول می‌زاید. سرمایه‌ی بهره‌آور امروز تا آنجا پیش می‌رود که حتی برای خود نوعی سلامت اخلاقی و انسان‌دوستانه قائل است. از منظر سرمایه، - اگر بتوان حق مالکیت را مشروع دانست و بدیهی است که از منظر سرمایه این حق، هم چون یکی از حقوق فطری بشر تلقی می‌شود - آنگاه سرمایه‌داری که هیچ کارگری را استثمار نمی‌کند، و فقط از راه بهره‌ی «مشروع» پولش ارتزاق می‌کند، به سرمایه‌داران و کارفرمایان استثمارگر و مستبد، برتری اخلاقی دارد. نگاه از منظر مبادله و ایستاده بر پایگاهی که مبادله را عامل تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند، چیزی جز بیان واقعیت ایدئولوژی بورژوازی نیست. بورژوازی خودش را معرفی می‌کند، همان گونه که هست.

تحقق ارزش و ایدئولوژی بورژوایی

شناخت بهم پیوستگی سپهرهای تولید و تحقق ارزش، شناخت تعلق این دو سپهر به سطح تجرید روابط درونی و متفاوت با شکل‌های پدیداری و تبیین تقدم سپهر تولید بر سپهر تحقق ارزش بر پایه‌ی هستی‌شناسی تاریخی سرمایه و نه هم‌چون امری فراتاریخی، از یک سو، و تبیین و نقد سازوکار ایدئولوژی بورژوایی در تقلیل سپهر تحقق ارزش به گردش و تقلیل گردش به مبادله، می‌تواند دست‌آورد‌های نظری مهمی را پیش روی بگذارد.

یک: مبادله‌ی نابرابر. برابری کمی مقادیر ارزش در کنش مبادله و برابری صوری کنش‌گران دو سوی این رابطه، ماهیت و کیفیت **نابرابر** مبادله بین پول و کالای نیروی کار را که شالوده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است پنهان می‌کند. سرمایه با خرید نیروی کار، همه‌ی ارزش این کالا را پرداخت می‌کند. در اینجا مقادیر کمی دوسر مبادله و جایگاه حقوقی و صوری کنش‌گران برابرند. اما در این مبادله مقدار ارزش پرداخت‌شده در ازای نیروی کار، برابر با مقدار ارزش نیروی کار است، نه برابر با مقدار ارزشی که با صرف این نیروی کار تولید می‌شود. آنچه معمای «این گوی و این میدان» را حل می‌کند، یعنی نابرابری کیفی این برابری کمی، تصرف کار بیگانه، تصرف کار مازاد و تصرف کار پرداخت نشده در یک مبادله‌ی **نابرابر** است و همین زائده است که ارزش اضافی را در سپهر تولید و در فرآیند دوگانه‌ی کار منتقل‌کننده‌ی ارزش و ارزش‌افزا تولید می‌کند؛ مازادی که سرمایه‌دار خود را در تصرفش محق می‌داند.

مارکس در صفحات پرشماری در **گروندریسه** کوشیده است ثابت کند که آنچه سرمایه را می‌سازد تنها روند آغازین تولید نیست، بلکه پیوستگی روند تولید و بازتولید و ورود بخش ارزش اضافی در فرآیند بازتولید است. سهمی از ارزش نوپدید که محصول کاری است که در مبادله‌ای نابرابر نصیب سرمایه شده است. امروز مکانیسم‌های سرمایه‌گذاری در بنگاه‌های تازه‌ای که براساس نوآوری‌های فنی برای تولید کالاها یا نوآوری‌های سازمانی در تحقق ارزش کالاها تأسیس

می‌شوند، و وضوح به مراتب بیش‌تری دارند. بسیاری از این باصطلاح startupها، به‌ویژه آنها که به سرمایه‌ی اولیه‌ی کمتری نیاز دارند، حتی ناگزیر نیستند به دست و دل‌بازی و تهور این یا آن تک‌وام‌دهنده یا بانک امید ببندند. شیوه‌های تازه‌ی جمع‌آوری سرمایه‌های کوچک اما پرشمار در نهادهای «Crowdfunding» به سرمایه‌گذاران بسیار خُرد نیز امکان می‌دهد در تأمین نیازهای اولیه‌ی سرمایه‌گذاری در این بنگاه‌های تازه شرکت کنند. علت شرکت افراد (یا سرمایه‌داران بزرگ و بانک‌ها) در این سرمایه‌گذاری‌ها، امکان و چشم‌انداز موفقیت این پروژه‌هاست؛ اما امکان «موفقیت» بیان دیگری است برای این واقعیت که پروژه‌ی مورد نظر قادر خواهد بود، به‌زودی یا به تولید ارزش اضافی تازه‌ای نائل شود و یا از طریق سود تجاری، بهره یا رانت سهم تازه‌ای از ارزش اضافی به‌دست آورد؛ اگر سرمایه‌ی تازه در فرآیند تولید ارزش وارد شده باشد، حاصلش ارزش اضافی تازه‌ای است و اگر در فرآیند تحقق ارزش فعال شده باشد، حاصلش سهمی از ارزش اضافی تولید شده در شاخه‌های دیگر تولید در شکل سود تجاری، بهره یا رانت است. در هر دو حال این سهم تازه، دیگر ربط مستقیمی به سرمایه‌ی اولیه ندارد و می‌تواند «روی پای خود بایستد». به عبارت دیگر، هنگامی که این سهم تازه انباشت می‌شود و در فرآیند بازتولید سرمایه، ادامه‌ی حیات این بنگاه تازه را ممکن می‌کند، دیگر به سرمایه‌ی اولیه - خواه مایملک سرمایه‌دار، و امی از نهادی بزرگ یا مجموعه‌ای از وام‌های کوچک بوده باشد - ربط مستقیمی ندارد. خاستگاه این روی پای خود ایستادن، چیزی جز مبادله‌ی نابرابری نیست که در مبادله‌ی برابرها صورت گرفته است.

۵۹: تولیدگرایی. استدلال فراتاریخی برای تقدم سپهر تولید ارزش به تحقق ارزش که شیوه‌ی گرایی بسیار نیرومند در مارکسیسم سنتی و در جنبش کارگری است، رویکرد تاریخی و انتقادی مارکس را به بیراهه‌ای می‌کشاند که در نقطه‌ی معینی با ایدئولوژی بورژوازی به اشتراک و توافق می‌رسند. هرچند ناخواسته. گرایی فراتاریخی تقدم تولید، با تلقی این سپهر به مثابه‌ی سپهر اصلی و تعیین‌کننده و تلقی

سپهرِ تحقق ارزش به مثابه‌ی سپهری فرعی و پدیداری و گسستنِ پیوستگیِ ماهوی این دو سپهر، به سوی تولیدگرایی و تکیه بر پرولتاریای آفریننده‌ی ارزش و کارگرانِ مولد میل می‌کند و فعالیت‌های حوزه‌ی تحقق ارزش را که مشغله‌ی کارگرانِ نامولد است، فعالیت‌هایی در اساس غیرضروری می‌پندارد. گرایش در ایدئولوژی بورژوایی که در اساس نقطه‌ی عزیمتِش مبادله است و بین سود صنعتی و سود تجاری و بهره‌ی پولی و رانت ارضی و مزد کارگران تمایزی ماهوی قائل نمی‌شود و آنها را در آمد ناشی از دارایی‌ها و توانایی‌های گوناگون تلقی می‌کند، این تولیدگراییِ مارکسیسم سنتی را به اهمیت **سرمایه‌ی صنعتی** ترجمه می‌کند و در اعتراض به طفیلی‌گری بهره‌خواری و رانت‌خواری، پرولتاریای مولد را به دفاع از سرمایه‌ی مولد و سرمایه‌ی صنعتی دعوت می‌کند. یک سر با یگانه‌دانستنِ کارگر مولد ارزش با کارگر مولد به‌طور اعم و با تأکید بر اهمیت تولید، کارگرانِ نامولد را از جبهه‌ی ضد سرمایه‌دارانه‌ی کارگری می‌راند؛ سرِ دیگر، از یک سو همین کارگران مولد را به حمایت از سرمایه‌ی صنعتی دعوت می‌کند، و از سوی دیگر برای کارگرانِ نامولد که از خانه‌ی طبقاتی‌شان اخراج شده‌اند، سقف تازه‌ای می‌سازد که زیر آن، البته، سرمایه‌دارانِ فداکارِ «مولد» نیز خانه دارند؛ سقفِ «طبقه‌ی متوسط».

در حالی که این گرایش در مارکسیسم سنتی در دفاع از تولید و فعالیت مولد، فعالیت‌های حوزه‌ی تحقق ارزش را به حوزه‌ی شکل‌های پدیداری و سطحی و ظاهری تبعید می‌کند و با گسستنِ پیوندِ تولید و تحقق ارزش، ردجویی بحران‌های سرمایه‌داری را دشوار می‌کند، آن گرایش در ایدئولوژی بورژوایی، با توضیحات واقع‌گرایانه و مبتنی بر داده‌ها و آمار و ارقام مشخص، بندِ نافِ بحران‌های مالی و پولی را با ریشه‌های‌شان در سپهر تولید و تحقق ارزش قطع می‌کند. هردو از فقر می‌نالند، یکی با اشکی از رنج و دیگری به‌عاریه از تمساح، و هردو راه نجات را در ظهور سرمایه‌دارانِ شرافت‌مندی می‌دانند که با راه‌اندازیِ تولید، سفره‌ی بیکاران را دست کم به لقمه نانی رنگین کنند.

برعکس، شناخت پیوستگی ماهوی تولید و تحقق ارزش، آشکار می‌کند که درست است تولید ارزش مستلزم صرف زمان و کار است، اما «دگرگونی حالت ارزش» نیز «زمان می‌برد و نیروی کار، نه برای آفرینش ارزش، بلکه برای تغییر از یک شکل به شکل دیگر.» (کاپیتال جلد دوم. ۲-۱۳۱، S. MEW۲۴). کار مولد ارزش کاری است در سپهر تولید ارزش و کار نامولد ارزش، کاری است متعلق به سپهر تحقق ارزش. پیوستگی اجتناب‌ناپذیر این دو سپهر برای ادامه‌ی حیات زندگی اجتماعی مبتنی بر سرمایه، شالوده‌ی پایگاهی طبقاتی برای پیوستگی این دو نوع کار است. تقدم سپهر تولید، بنا به منطق سرمایه، نه تنها به معنای تقدم یا برتری کار مولد بر کار نامولد نیست، بلکه زمینه‌ساز وحدت این دو کار در مبارزه برای براندازی روابط سرمایه است. با تبیین و نقد تقدم تولید از زاویه‌ی هستی‌شناسی تاریخی ارزش است که نه تنها کارگر مولد و کارگر نامولد، بلکه کارگران بیکار نیز در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، زیرا از منظر تولید و تحقق ارزش، جایگاه اجتماعی همه‌ی آنها، تنها محدود و مقید به نقش‌شان در حفظ و تداوم سازوکار سرمایه است.

سه: مبادله و توزیع. نقطه‌ی اوج شگرد ایدئولوژی بورژوازی در تقلیل تحقق ارزش به گردش و تقلیل گردش به مبادله و تبدیل مبادله به اصل تنظیم‌کننده‌ی زندگی اجتماعی انسان، - همانا وساطت رابطه‌ی انسان به وسیله‌ی اشیاء - جایگزین کردن مبادله به جای **توزیع** است. در همه‌ی شیوه‌های تولید مقدم بر سرمایه‌داری، محصول اجتماعی و محصول مازاد به نحوی و بنابر قواعد و معیارهایی توزیع می‌شود. این قواعد در اساس منتج از روابط و موازین سیاسی و ایدئولوژیک سلطه‌اند. تنها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که موازین سلطه، هم چون **امر اقتصادی**، که اقتصاد سیاسی پاسدار آن است، پشت رابطه‌ی «بی‌طرفانه» **مبادله‌ی برابرها** پنهان می‌شود. مبادله به اصل تنظیم‌کننده‌ی زندگی «اقتصادی»، و بنابراین اجتماعی، ارتقاء می‌یابد و خود را به تنها اصل عقلایی توزیع مبدل می‌کند. سلطه در رابطه‌ی استثمار درونی می‌شود و در ایدئولوژی بتواریگی کالایی

پیکر می‌باید. داعیه‌ی اصلِ مبادله‌ی «برابرها» و نفوذ آن تا ژرفای آگاهی انسانِ جامعه‌ی بورژوایی تا آنجاست که حتی مبارزانِ خواهانِ براندازیِ رابطه‌ی سرمایه و برپاییِ جهانی بری از سلطه و استثمار را به‌طور جدی در برابر این پرسش قرار می‌دهد که در چنین جامعه‌ی بری از سلطه و استثماری، **مبادله** بر چه شالوده‌ای استوار خواهد بود؟ «برابرها» چطور اندازه‌گیری می‌شوند؟ رابطه‌ی «برابر»ها با معیار کدام سنجه برقرار می‌شود؟ مارکس می‌گوید: «بدون مبادله، **تولید سرمایه به مثابه‌ی سرمایه** وجود ندارد... بدون مبادله، مسئله فقط بر سر اندازه‌گیری ارزش‌های مصرفی می‌بود، فقط و فقط بر سر ارزش‌های مصرفی.» (**گروندریسه**، همانجا، ص ۳۶۰).

ایدئولوژی بورژوایی اندیشه‌ی انسانِ جهان سرمایه‌داری را چنان سترون کرده‌است که توزیعِ محصولِ اجتماعی را بدون مبادله‌ی «برابر»ها غیر قابل تصور - چه رسد به تحقق - بداند و آن را به جهانِ رؤیایی و دست نیافتنیِ «تولیدکنندگانِ آزادِ همبسته» واگذار کند.

ردیابی ریشه‌ها و شالوده‌های شکل‌های پدیداریِ تولید و تحقق ارزش، چنان‌که مارکس از جمله درباره‌ی «رقابت آزاد» می‌گوید، «یگانه پاسخ عقلانی است به اهورایی» کردن این پدیده‌ها «از سوی پیامبران طبقه‌ی میانی، و اهریمنی» کردنشان «از سوی سوسیالیست‌ها»، زیرا «این ادعا که رقابت آزاد هم‌ارز شکل نهایی توسعه‌ی نیروهای مولد و از این رو آزادی انسان است، معنایی جز این ندارد که حاکمیت طبقه‌ی میانی نقطه‌ی پایان تاریخ جهان است - بی‌گمان اندیشه‌ای خوشایند برای تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های پیروز.» (**گروندریسه**، همانجا، ۵۵۲).

سرافراز، و بی‌هراس از «تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های پیروز» می‌توان انتقادِ «کهنه‌ی ۱۵۰ سال پیشِ مارکس به «فوکویاما»ی امروز را تکرار کرد؛ و شگفت‌زده نبود که حتی ۱۵۰ سال پس از مارکس، هستند کسانی که ۱۵۰ سال از او عقب‌ترند.

یادداشت‌ها:

• این مغالطه و هگل‌بازی‌های - گاه سرخوشانه و شیطنت‌بار - مارکس در **کاپیتال** و به‌ویژه در **گروندریسه**، بحث رابطه‌ی سپهرهای تولید و تحقق ارزش را به حوزه‌هایی روش‌شناختی و حتی شناخت‌شناسانه، از جمله به رابطه‌ی محتوا و شکل کشانده‌است که جز ایجاد اغتشاش بیش‌تر، حاصلی ندارند. تردیدی نیست جذبه‌ای که برقرار کردن تناظر بین آموزه‌ی ذات و منطق هگل (ذات، پدیدار و فعلیت) و مبحث محتوا و شکل در مقوله‌ی پدیدار با مضامین تولید و تحقق ارزش دارد، بسیار نیرومند است و مارکس خود از گرایش به آن برکنار نبوده‌است. هنگامی که ذات بازتاب هستی درخود و پدیدار بازتاب هستی درخود و در دیگری است، برقراری تناظر بین هستی بلاواسطه‌ی ارزش (جوهر ارزش: بازتاب درخود) و هستی باواسطه‌ی ارزش (شکل ارزش، ارزش مبادله‌ای: بازتاب در دیگری)، برای کاونده و نویسنده‌ی آشنا با هگل، جذبه‌ای افسون‌گرانه است. از سوی دیگر، یگانه‌پنداشتن پدیدار شدن (*erscheinen*) و فعلیت‌یافتن (*verwirklichen*) به این تناظر کمک می‌کند، حال آن‌که دست‌کم در منطق هگل باید بین پدیدار (*Erscheinung*) و فعلیت (*Wirklichkeit*) در آموزه‌ی ذات، تمایز قائل بود. با این حال فهم و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق مقولات نقد اقتصاد سیاسی مارکسی، بدون این تناظر ممکن است. به‌نظر من، برای شناخت دیالکتیک ویژه‌ی مارکس، حتی ضروری است. بحث مربوط به حوزه‌ی روابط درونی و حوزه‌ی شکل پدیداری و مهم‌تر از همه رابطه‌ی بین این دو حوزه، مربوطند به دیالکتیک مارکسی و دریغ است که در اینجا مثله شوند. این بحث را به‌طور بسیار مشروح در جای دیگری تدوین و طرح خواهم کرد.

• «بنابراین غیرممکن است که تولیدکننده کالا بیرون از سپهر گردش، یعنی بدون برقراری تماس با دیگر دارندگان کالا، ارزش را متحقق کند و بنابراین پول یا کالا را به سرمایه مبدل سازد. پس، سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه بگیرد، و به همین ترتیب، سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه نگیرد. باید همهنگام در آن، و نه در آن، منشاء بگیرد. بنابراین با نتیجه‌ای دوگانه روبروئیم. بنابراین باید تبدیل پول به سرمایه را بر پایه و شالوده‌ی قوانین درونماندگار در مبادله‌ی کالایی طرح و مستدل کنیم، چنان‌که مبادله‌ی هم‌ارزها نقطه‌ی عزیمت ما باشد. دارنده‌ی پول که اینک هنوز همچون سرمایه در پيله [ی ابریشم] است باید کالاها را بنابر ارزش‌شان بخرد و بنابر ارزش‌شان بفروشد و با این‌حال در پایان فرآیند ارزشی بیش‌تر از آنچه در آن ریخته‌است، بیرون بکشد. انکشاف پيله به پروانه باید و نباید در سپهر گردش صورت پذیرد. این‌ها هستند شروط مسئله و معضل. این‌گوی و این‌میدان.»

کار مجرد و سوسیالیسم بخش ششم (پایانی)

شیوه‌ای از تولید و بازتولیدِ زندگیِ اجتماعی که بنا بر دیدگاه مارکس «سرمایه‌داری»، یا تولیدِ متکی بر سرمایه، نامیده می‌شود، شیوه‌ای است استوار بر تولید و تحقق ارزش. این، ادعایی است راست و دراساس همان‌گویانه. بنابراین شیوه‌ای از تولید و بازتولیدِ زندگیِ اجتماعی که قرار است سرمایه‌داری نباشد، بنا بر تعریف، شیوه‌ای است که بر تولید و تحقق ارزش استوار نیست. از آنجاکه واقعیت کنونی و جاری زندگیِ اجتماعیِ انسان امروز مبتنی بر روابطی است که می‌توان آن را - فارغ از انواع گوناگونش - نظام سرمایه‌داری تلقی کرد، نظام دیگری برای زندگی اجتماعی را که بر روابط سرمایه‌دارانه استوار نباشد، می‌توان نظام «پس‌سرمایه‌داری»، و تحت شرایطی، «سوسیالیسم» نامید. ما عاجلاً برای سهولت طرح و استدلال دیدگاه خود، از تعبیری مانند «سوسیالیسم»، «نظام سوسیالیستی» یا «جامعه‌ی سوسیالیستی» استفاده می‌کنیم. بنابراین، اگر شالوده‌ها و قوانین بنیادینی که کل ساختمان جامعه‌ی سرمایه‌داری بر آن استوار است و سوخت‌وساز و سازوکارش بر مبنای آن تنظیم می‌شود، تولید و تحقق ارزش است، جامعه‌ی

سوسیالیستی باید شالوده‌ها و قوانین بنیادین دیگری برای تنظیم سازوکار زندگی اجتماعی انسان‌ها داشته‌باشد. با این حال:

فخست: جامعه‌ی سرمایه‌داری امروز و در اینجا و اکنون ما وجود واقعی دارد و زندگی همه‌ی ما در متن و بطن آن جاری است، اما آن جامعه‌ی دیگر با آن «شالوده‌ها و قوانین دیگر» وجود ندارد؛ **دوم:** تجربه‌های تاریخی دوسده‌ی گذشته در تغییر و سپری کردن جامعه‌ی سرمایه‌داری و برقراری نظمی نوین برای زندگی اجتماعی انسان‌ها نمونه‌های موفق و پایداری از آن «شالوده‌ها و قوانین دیگر» برجای نهاده‌اند؛ و **سوم:** تلاش‌های نظری در ارائه‌ی طرح و تصویری از آن جامعه‌ی جایگزین که می‌خواهند از قالب استعاره و تمثیل فراتر روند، اگر نخواهند به افسانه‌سازی و غیب‌گویی دچار شوند، به‌ناگزیر به مرزهای افق تاریخی محدودند و بنابراین نمی‌توانند پاسخی قاطع و مشروح داشته‌باشند. دست‌کم این سه زمینه در گفتمان‌رهایی‌بخش به‌طور اعم و مارکسیستی به‌طور اخص، به پرسشی مجال و **مشروعیت** طرح‌شدن داده‌اند که تأمل در چندوچون مشروعیت آن و تلاش برای پاسخ به آن اجتناب‌ناپذیر است. افزون بر این، هرچند کلنجاررفتن با این معضل، در متن و قالبی نظری صورت می‌گیرد، اما دلالت سیاسی آن برای همه‌ی آنهاپی که ستم و استثمار و جنگ و ویرانی و آوارگی منتج از نظام سرمایه‌داری را نمی‌پذیرند و جامعه‌ی دیگری را، بری از این نکبت سرمایه‌دارانه ممکن و شایسته‌ی زندگی انسان می‌دانند، پیوندی بلافصل با واقعیت زندگی انسان و مبارزه‌شان دارد. پرسش این است: آیا در جامعه‌ی سوسیالیستی، یا دست‌کم در مرحله‌ای – آغازین – از سوسیالیسم کار تخصیص منابع تولید و بازتولید و تنظیم و واگذاری و توزیع فراورده‌ها برعهده‌ی «قانون ارزش» نیست؟ این که این پرسش در سایه‌روشن‌های گرایش‌ها و نظریه‌پردازی‌های گوناگون با دقت به‌مراتب بیش‌تری طرح می‌شود، این که – به عنوان نمونه – حوزه‌ی اقتدار «قانون ارزش» را شامل تولید نمی‌کند و فقط بر مبادله و توزیع و یا فقط توزیع مشتمل می‌داند، بر ما پوشیده نیست. اما پیوند ماهوی تولید و تحقق ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همواره همه‌ی انواع این پرسش‌ها را به بن‌بست‌هایی

می‌کشاند که در تحلیل نهایی می‌توان صورت کلی طرح پرسش را به شکل فوق مجاز دانست.

تلاش ما در این نوشته این است که ببینیم: (۱) آیا شالوده‌ی بنیادین این پرسش، دریافتی هستی‌شناختی از کار و **کار مولد ارزش**، دریافتی منطقی و بنابراین مفهومی و عام از **کار مجرد** و سرانجام دریافتی فراتاریخی از ارزش و باصطلاح «قانون ارزش» نیست؟ (۲) آیا همان محدودیت مرزهای افق تاریخی که به طور سلبی مانع از طرح تصویر دقیقی از سازوکار جامعه‌ی سوسیالیستی است و حتی در ادعاهای نقادانه و رادیکال نیز مانعی عینی بر سر راه چنین تصویرپردازی‌هایی است، به طور ایجابی ناشی از تسلیم به افق ایدئولوژی بورژوایی نیست؟ آیا دقیقاً همین نیرنگ و همین توان بتوارگی کالایی نیست که با جاودانه کردن ارزش و «قانون ارزش»، افق و چشم‌انداز «واقع‌گرایی» را محدود می‌کند؟ (۳) آیا این پرسش، سوسیالیسم را همچون **وضعیتی سیاسی** در نظر نمی‌گیرد که شیوه‌ی حل و فصل معضل «اقتصادی» اش (مثلاً به کمک «قانون ارزش») ربطی به **هویت** آن ندارد؟

راهی که در این نوشته طی می‌کنیم از سه منزل می‌گذرد: نخست، مکث و تأملی طولانی بر مقولات کار مجرد و ارزش و تلاش در تمیز مفاهیم یا اصطلاحاتی مانند «کار مجرد»، «کار اجتماعاً لازم» یا «کار ساده»؛ سپس، شرایط امکان شیوه‌ای از تولید و بازتولید میرا از کار مجرد و ارزش؛ و در پایان - هرچند به اختصار - تأملی بر بخش‌هایی از نوشته‌ی «نقد برنامه‌ی گوتای مارکس که نقطه‌ی رجوع بسیاری از این بحث‌ها و مشاجرات ۱۵۰-۱۰۰ سال گذشته - دست کم بین مارکسیست‌ها - است. پیشاپیش اما سه نکته:

الف) هدف این نوشته تعریف دقیق سازوکار تولید و توزیع در جامعه‌ی سوسیالیستی یا ارائه‌ی نقشه‌ای از سازمان اجتماعی، سیاسی و اقتصادی چنان جامعه‌ای نیست. چنین تلاش‌های ارزنده‌ای در گستره و ژرفایی به مراتب گسترده‌تر و ژرف‌تر از این نوشته صورت گرفته‌اند و می‌گیرند و در ضرورت آنها کوچک‌ترین گمانی وجود ندارد.

ب) هدف این نوشته تعیین تکلیف با جوامع نوع شوروی یا شکلی از سازمانیابی اجتماعی که پس از انقلاب اکتبر روسیه در اتحاد جماهیر شوروی و پس از آن در کشورهای دیگر (چین، ویتنام، کوبا، ...) پدید آمد، نیز نیست. چنین کاری نیازمند پژوهش‌ها و بررسی‌های جامعه‌شناختی و تاریخی بسیار دقیق در هر مورد خاص است.

ج) اگر در مجموعه‌ی استدلال‌های خود موفق شویم، شرایطی از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی را که مبتنی بر تولید و تحقق ارزش نباشد، صرفاً شرط لازم و سلبی جامعه‌ای سوسیالیستی می‌دانیم که هنوز یا کماکان فاقد شرط کافی و ایجابی چنین جامعه‌ای است. این رویکرد روش‌شناختی به ما امکان می‌دهد که دست کم به‌طور صوری ناگزیر از تسلیم شدن به دوگانه‌ی سرمایه‌داری - سوسیالیستی جوامع نوع شوروی نباشیم. بی‌گمان، در کنار هواخواهان و مدافعان جوامع نوع شوروی، پر سروصداترین نهادهایی که این جوامع را «سوسیالیستی» می‌دانستند و می‌دانند، بنگاه‌ها و دستگاه‌های ایدئولوژیک بورژوایی بودند و هستند و هنوز هم از هیچ فرصتی برای جارزدن شکست مفتضحانه و فجیع سوسیالیسم و کمونیسم در شوروی دریغ نمی‌کنند. اما همه‌ی نظریه‌پردازان دیگری که نمی‌خواستند و نمی‌توانستند جوامع نوع شوروی را جوامعی سوسیالیستی ارزیابی کنند، در استدلال **اجتناب‌ناپذیر** سرمایه‌داری دانستن این جوامع، از این محدودیت روش‌شناختی مبرا نبودند. درست است که انکار این دوگانه‌ی سرمایه‌داری - سوسیالیستی، هنوز بدیل نظری مبسوط و مستدلی در اختیار ما نمی‌گذارد، اما دست کم می‌تواند راه را بر این پرسش بگشاید که آیا همین محدودیت روش‌شناختی، خود یکی از دلایل دیگر فقدان چنین بدیلی (در کنار دلایل دیگری همچون فشار ایدئولوژی بورژوایی و ضرورت واکنش سیاسی در برابر آن، برداشت‌های ناکافی یا نارسا از نظریه‌ی ارزش، یا حتی محدودیت بازه‌ی تاریخی برای چنین تحلیلی و...) نیست؟

با این حال، هرچند این نوشته به سه مورد فوق نمی‌پردازد، اما ادعای ما این است که کاری جدی در همه‌ی این موارد، بدون اعتنا به دیدگاه و استدلال‌های این نوشته و بدون روشنایی کافی پیرامون نکات و مقولاتی که در آن طرح می‌شوند، ممکن و بسا موفق نخواهد بود.

کار مجرد و ارزش

تقریباً در همه‌ی مواردی که مارکس دریچه‌های کوچک - و به‌راستی و به‌حق، ناروشن - ی به چشم‌انداز جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری سوسیالیستی می‌گشاید، هنگامی است که سرگرم بحث و استدلال پیرامون کار مجرد و ارزش است. در واقع مثال‌هایی واقعی که او از مناسبات اجتماعی پیشا سرمایه‌دارانه و تصاویری ذهنی که از جامعه‌ای سوسیالیستی طرح می‌کند، در کاپیتال، گروندریسه، نظریه‌های ارزش اضافی و حتی نقد برنامه‌ی گوتا، بیش‌تر برای روشن کردن نقش و کارکرد ارزش و عینیت مضاعف محصول کار انسانی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. در همه‌ی این موارد مارکس می‌کوشد نشان دهد که تحت چه شرایطی، به چه شیوه‌ای و به چه دلایلی، محصول کار انسانی، عینیت ثانوی خود به مثابه‌ی ارزش را از دست می‌دهد.

بنابراین برای نزدیک شدن به معضل نقش ارزش در جامعه‌ی سوسیالیستی و دست‌یابی به درکی یک‌دست، سازگار و پی‌گیر از دیدگاه غالب مارکس، ضروری است نقطه‌ی آغاز را مفهوم کار مجرد و رابطه‌اش با ارزش قرار دهیم. تأکید بر «درک غالب مارکس» از آن روست که - حتی وقتی کاپیتال را به عنوان آخرین و پخته‌ترین شیوه‌ی ارائه‌ی دیدگاه او بپذیریم - مارکس نیز، دست کم به دلیل سهل‌انگاری‌های اصطلاح‌شناختی، در دریافت‌های متفاوتی که از دیدگاه او در این زمینه وجود دارد، بی‌تقصیر نبوده‌است. در اینجا می‌توانیم به دو نمونه‌ی بسیار مهم که به بحث حاضر ما مربوطند اشاره کنیم:

الف) در تعریف کار مجرد؛ مارکس از دو نظر نقش اندکی در ناروشنی و تفسیرپذیری این مقوله ندارد. یکی، تأکید او بر تعینات سلبی فیزیولوژیک، یعنی تعریف کار مجرد به مثابه‌ی کاری که باید فقط به مثابه‌ی صرف نیروی جسمانی

— مغز، اعصاب، عضلات، ... — صرف تلقی شود؛ دوم، تلقی کار مجرد به مثابه‌ی مقوله‌ای مفهومی، به مثابه‌ی عام منطقی، چنان‌که گویی کار مجرد عبارت است از «مفهوم» یا «کل»ی عام که با انتزاع از ویژگی‌ها و تعینات کارهای گوناگون و مشخص حاصل شده است و در اساس می‌توان آن را به مثابه‌ی کار کرد شناختی یا ذهنی انسان در هر دوره‌ای از تاریخ تلقی کرد. هردوی این ناروشنی‌ها و سرچشمه‌های کجراهی، بی‌گمان می‌توانند به‌خوبی و به‌حق، مقوم دریافت‌ها و برداشت‌های فراتاریخی از مقوله‌ی کار مجرد و بنابراین ارزش باشند.

ب) در استفاده‌ی سهل‌انگارانه‌ی مقولات «ارزش»، «ارزش مبادله‌ای»، «شکل ارزش» و به‌ویژه «مقدار ارزش» و به‌کاربردن آنها به‌جای یکدیگر. کم نیستند مواردی که مارکس به‌جای «ارزش مبادله‌ای» از «ارزش»، یا برعکس، استفاده کرده است. درحالی‌که شالوده‌ی انکارناپذیرِ نظر مارکس در تعریف کالا این است که کالا دو عینیت است: ارزش مصرفی و ارزش؛ و درحالی‌که صفحات پرشماری در طرح و استدلال این موضوع مهم نوشته است که «ارزش مبادله‌ای» **شکل** ارزش است، یا، این **شکل** ارزش است که خود را به مثابه‌ی ارزش مبادله‌ای کالا — یا باصطلاح قیمت کالا — می‌نمایاند، با این حال بارها از اصطلاحات ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای کالا استفاده کرده است، درحالی‌که در بسیاری از این موارد، منظور او به‌صراحت و بی‌اما و اگر، «ارزش» است و نه ارزش مبادله‌ای یا شکل ارزش. استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی «ارزش» به‌جای «مقدار ارزش» در همه‌ی جمله‌ها و مثال‌های مربوط به مقدار ارزش، آن‌قدر پرشمارند که به‌راحتی می‌توانند مرز و تمایز این دو مقوله را مخدوش کنند. بدیهی است که این شیوه‌ی استفاده‌ی ناروشن و نابجا از مقولات، همیشه و لزوماً از سر سهل‌انگاری نیست و دلالی — گاه بسیار مهم و — پذیرفتنی دارد. یک نمونه همین استفاده از «ارزش» به‌جای «مقدار ارزش» است. به این مورد در ادامه‌ی بحث باز خواهیم گشت، اما از آنجا که همیشه این دلایل روشن و بدیهی نیستند، می‌توانند منشاء ابهام و تفسیرپذیری باشند.

مارکس مدعی است که اقتصاد سیاسی، هر چند نه بی‌کم و کاست، «**ارزش** و **مقدار** ارزش را تحلیل کرد و **محتوایی** را که در این شکل‌ها پنهان است، کشف کرد.» آنچه اقتصاد سیاسی از عهده‌اش بر نیامد این بود که – به دلیل محدودیت افق تاریخی و اسارت در تاروپود ایدئولوژی بورژوایی – حتی نتوانست این پرسش را طرح کند که «چرا این محتوا آن شکل را به خود می‌گیرد، چرا کار در ارزش و سنجه‌ی کار، از طریق طولِ زمانش، در **مقدار** ارزش محصولاتِ کار جلوه می‌کند؟» (کاپیتال، جلد اول، S. ۹۵، MEW ۲۳)، چه رسد به این که این پرسش را پاسخ دهد؛ مارکس شایستگیِ کار خود را در این می‌بیند که این پرسش را طرح کرده و به آن پاسخ داده است. چنین نیز هست. بینیم چه گونه.

تقسیم کار اجتماعی که خود محصولی تاریخی و مقدم بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است انسان‌ها را در حوزه‌های گوناگون انجام کارهایی توزیع کرده است که از جنبه‌های بسیاری با یکدیگر تفاوت دارند: از زاویه‌ی سادگی یا پیچیدگی، دانش یا تجربه‌ی لازم برای انجام‌شان، سهولت یا دشواری فعالیت جسمی و فکری، هدف، نتیجه یا محصول و یا دست‌آوردشان، شیوه‌ی انجام‌شان، ضرب‌آهنگ‌شان و بسیاری زوایای دیگر. حتی کار واحدی که مثلاً دو پزشک یا آموزگار یا مهندس و کارگر ساده انجام می‌دهند و از زاویه‌ی بخش اعظم ویژگی‌های‌شان همسان‌اند، می‌توانند با یکدیگر متفاوت باشند و چنین نیز هست. در فضای شیوه‌ی تولیدی معین، – که به همین دلیل ما نام آن را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌گذاریم – انجام همه‌ی این کارها باید از چهار شرط تعیین‌کننده تبعیت کند؛ این چهار شرط نیز محصولی تاریخی‌اند: **یکی**، این که تقریباً همه‌ی اعضای جامعه یا عاملین همه‌ی این کارها، از شرایط عینی لازم برای انجام کارشان جدا شده‌اند: در وهله‌ی نخست، از وسائلی که برای ادامه‌ی حیات نیاز دارند، غذا، مسکن، ملزومات زندگی فکری و فرهنگی به مثابه‌ی انسان و در وهله‌ی دوم از ماده‌ی کار و وسائل کار و منابع طبیعی و فضای انجام کار و غیره؛ **دوم**، همه‌ی این شرایط عینی انجام کار در جایی دیگر و نزد افراد یا نهادهایی گوناگون در

جامعه و در حوزه‌ی اقتدار آنها قرار گرفته‌اند و این افراد و نهادها دسترسی به آن شرایط را تحت شروط معینی مجاز می‌دانند؛ **سوم**، هدف از فراهم آمدن این شرایط عینی در قطب دوم، فایده و جنبه‌ی مصرفی‌شان برای دارندگان آنها نیست، بلکه کاربست‌شان در فرآیند تولید برای افزایش و انباشت هر چه بیش ترشان است؛ و **چهارم**، اعضای جامعه که فاقد شرایط عینی تأمین معاش و تولیدند، به لحاظ حقوقی آزاد و مختارند، تنها دارایی‌شان را، که عبارت از قدرت انجام کار با اتکا به توانایی‌های جسمی، تجربی و شناختی است، در ازای دریافت امکان عینی ادامه‌ی حیات فردی **مبادله** کنند و از این طریق مجاز باشند شرایط عینی تولید را برای تولید محصولاتی که به آنها تعلق نخواهد داشت، در اختیار بگیرند.

در چنین شرایطی هر فرد می‌داند که محصولی که تولید می‌کند نه برای ارضاء نیاز خود اوست و نه متعلق به او؛ یعنی حتی اگر بتواند نیازی از او را ارضاء کند، مانند کارگر نانوايي که نان می‌پزد، اجازه‌ی تصرف بی‌قید و شرط در آن را ندارد. (و اگر بخواهد آن را «بی‌اجازه» تصرف کند، همان قانونی که آزادی فروش نیروی کارش را تأمین می‌کند، با شدت و شدت فراوان این قانون‌شکنی را که «دزدی» می‌نامد، مجازات می‌کند. چندسال پیش در کشور آلمان صندوق‌دار فقیر یک فروشگاه را به‌علت برداشتن «غیرمجاز» دو تکه‌ی کوچک نان که تاریخ مصرف‌شان گذشته بود و قرار بود به زباله‌دانی ریخته شوند، محاکمه، جریمه و از کار اخراج کردند. «اقبال» این کارگر، دست کم این بود که در تاریک‌خانه‌های تاریخی جهان امروز زندگی نمی‌کرد، و گرنه بابت این رفتار «غیرمجاز» دستش زیر ساطور می‌رفت!) بنابراین فرد برای تأمین نیازهای زیست خود ناگزیر است با افراد دیگر جامعه که چیزهای دیگر مورد نیاز او را تولید می‌کنند، رابطه برقرار کند. اما این رابطه‌ی اجتماعی، **بی‌میانجی**، امکان‌پذیر نیست. به‌زودی خواهیم دید که گره‌گاه بنیادین مبحث کار مجرد و سوسیالیسم، چندوچون و تعیین تکلیف با همین **میانجی** است، اما پیش از آن باید تکلیف‌مان را با کار مجرد و ارزش روشن کنیم. پس تولیدکننده‌ی فاقد شرایط تولید برای دسترسی به چیز

مورد نیاز (چه نان و آب باشد، چه آموزش و درمان و چه ...) باید سراغ دارنده‌اش برود و چیزی را در ازای دریافت چیز مورد نیازش با او **مبادله** کند. اما از آنجایی که فرد نیازمند مجاز نیست هر **مقدار** دلخواه از چیز مورد نیازش را تصرف کند و در ازایش هر مقدار **دلخواه** از چیزی که خود در اختیار دارد، بدهد، - یا اساساً ندهد - چیز مورد نیاز باید علاوه بر خاصیت سودمندی‌اش که نیازی را برآورده می‌کند، واجد شخصیت یا خصلت یا هویت دیگری نیز باشد که اولاً درست مانند خصلت مادی برآوردکننده‌ی نیاز، **هم** عینی باشد و نه خیالی و موهوم، و **هم قابل سنجش و اندازه‌گیری**. این **هویت عینی** دوم چیز مورد نیاز، **ارزش** است. اندازه‌پذیر بودن ارزش، یعنی امکان استفاده از مقوله‌ای به نام **مقدار** ارزش، ناشی از عینیت آن به مثابه‌ی ارزش است، نه برعکس. مارکس خواهد گفت: «پس **مقدار** کار ضروری برای تولید... **مقدار** ارزش را تعیین می‌کند، نه شکل عینی‌اش را» (همانجا، ص ۵۵۹). اما فعلاً همین‌جا بمانیم و زود هنگام به نتیجه دست‌اندازی نکنیم.

بدیهی است که این سنجش‌پذیری نمی‌تواند از هویت طبیعی و فایده و قابلیت مصرف چیز مورد نیاز ناشی شده باشد، زیرا خاصیت مصرفی یک چیز، امری است کیفی و نه کمی و بنابراین قابل اندازه‌گیری نیست. پس این سنجش‌پذیری باید از هویت دومش ناشی شده باشد و از این‌که، مانند همه‌ی چیزهای دیگری که افراد دیگر جامعه تولید کرده‌اند، محصول کار است. اما محصول کار بودن هم به‌خودی خود معضل سنجش‌پذیری را حل نمی‌کند، دست‌کم به دو دلیل: اولاً، همان‌طور که دیدیم کارهای مختلفی که این محصولات را تولید کرده‌اند، از زوایای بسیاری با یکدیگر متفاوت‌اند، بنابراین محصولات آنها نیز نمی‌توانند به‌طور بلاواسطه سنجش‌پذیر و با یکدیگر قیاس‌پذیر باشند؛ در نتیجه اگر دومین هویت عینی محصول کار ناشی از محصول کار بودن آن باشد، این هویت نیز مانند هویت سودمندی‌اش خصلتی است کیفی و سنجش‌ناپذیر. ثانیاً فرآورده‌های انسان

همواره و در همه‌ی ادوار تاریخی محصول کار بوده‌اند و این وجه، نمی‌تواند ویژگی آنها در دوران تاریخی معینی باشد. پردازیم به این دو معضل.

معضل نخست، تعیین یافتگی به واسطه‌ی کار: برای آن‌که هویت دوم محصول کار چیزی سنجش‌پذیر باشد، یعنی آن محتوایی که اینک در قالب یا شکل (فرم) اجتماعی به هویت عینی دیگری برای محصول کار بدل شده است، خود واقعی سنجش‌پذیر باشد، باید از همه‌ی تمایزهایی که به کارهای مختلف تشخیص می‌بخشد و بنابراین به‌طور کیفی از یکدیگر متمایزشان می‌کند، صرف‌نظر کند یا نادیده‌شان بگیرد و یا از آنها انتزاع کند. آنچه می‌تواند منشاء یا جوهر یا محتوای دومین هویت عینی محصول کار باشد، کاری است که به این اعتبار آن را **مجرد** می‌نامیم؛ و اگر نام این دومین هویت عینی محصول کار را **ارزش** بگذاریم، جوهر یا محتوای آن، کار مجرد، به این اعتبار است. کار مجرد، **مفهوم** عام کار نیست؛ کار مجرد خاصیت فیزیولوژیکی عام استفاده از قوای جسمانی نیست؛ کار مجرد، انتزاعی است از واقعیت روابط اجتماعی تولید در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی، که در هویتی عینی به‌نام ارزش، پیکر یافته‌است؛ عینیتی اجتماعی مانند همه‌ی انتزاعات پیکر یافته‌ی دیگر. این که مارکس کار مجرد را با انتزاعی فیزیولوژیک، یعنی کار صرف، یا صرف بی‌تمایز مغز و عضله و اعصاب و اعضای حسی توصیف می‌کند، هرچند توصیفی کجراه‌کننده است، اما هدفش تأکید بر ویژگی کار مجرد به مثابه‌ی واقعیتهای انسانی است و تمایز ساختن آن از مفهومی عام در معنای منطقی‌اش. درست همانند این است که بگوئیم وقتی از «سرخ» صحبت می‌کنیم، منظورمان مفهومی عام نیست که از صفات همه‌ی چیزهای «سرخ» انتزاع کرده‌ایم، بلکه منظورمان نامی است که بر طول موج معینی از نور می‌گذاریم. یکی از آشکارترین نمونه‌ها برای تمایز مقولات انتزاعی مانند کار مجرد با انتزاع منطقی، مقوله‌ی «انتزاعی» سرمایه‌ی عام است. «درست است که سرمایه به‌طور عام (im Allgemeinen) در تمایز با سرمایه‌های خاص، تنها به مثابه‌ی یک انتزاع پدیدار می‌شود، اما این یک انتزاع دلخواسته و

خودسرانه نیست، بلکه انتزاع یا وجه تمیزی (differentia specifica) است که سرمایه را از همه‌ی شکل‌های دیگر ثروت متمایز می‌کند. (گروندریسه، ۳۶۲، S. ۴۲، MEW) کار مجردی که جوهر ارزش است، کمیّتی است همگن، سنجش‌پذیر و قابل اندازه‌گیری که مقدارش را می‌توان براساس محملی که در آن و بر آن جریان دارد، یعنی زمان کار، سنجید. مارکس می‌پرسد: «ارزش کالا چیست؟» و پاسخ می‌دهد: «شکل عینی (gegenständlich) کار اجتماعی مصرف‌شده در تولیدش.» باید بر تک تک این واژه‌ها و مفاهیم «شکل» و «عینی» و «کار اجتماعی» تأمل کرد. سپس می‌پرسد: «مقدار ارزش را چطور اندازه می‌گیریم؟» و پاسخ می‌دهد: «با مقدار کار» و مقدار کار را با واحدهای زمان: ساعت، روز، هفته... (کاپیتال، همانجا، ص ۵۵۷) بنابراین، مقدار کار، مقدار ارزش را تعیین می‌کند، نه شکل عینی‌اش را.

می‌بینیم که تازمانی که درباره‌ی دومین هویت عینی محصول کار حرف می‌زنیم، محصولی که اینک می‌توانیم آن را کالا بنامیم، صحبت از ارزش و کار مجرد است. هنوز به مقولاتی مانند «کار اجتماعاً لازم» یا «کار ساده یا بسیط» نیاز نداریم. این مقولات تنها زمانی مطرح می‌شوند که ما وارد مبحث مقدار ارزش شده باشیم. اگر جوهر یا شالوده‌ی ارزش، کار مجرد است و اگر مقدار ارزش را با زمان کار مجرد اندازه می‌گیریم، آنگاه ضروری است که این مقدار کار براساس معیاری همیشه ثابت اندازه‌گیری نشود، بلکه مقداری از کاری باشد که در سطح معینی از پیشرفت و دانش و مهارت و تجربه، در یک کلام، بارآوری اجتماعی کار، به لحاظ اجتماعی، میانگینی معین باشد. به طوری که وقتی از مقدار زمان کار لازم برای تولید کالایی حرف می‌زنیم، روشن باشد که این مقدار در میانگینی اجتماعی تعیین و تعریف شده است. یا زمانی که از کار ساده یا بسیط سخن می‌گوئیم، - مادام که منظورمان از واژه‌ی «ساده» یا «بسیط»، همان «مجرد» یا «انتزاعی» نیست - از واحدی از مقدار کار صحبت می‌کنیم که کارهای مرکب،

مضربی از آن و قابل تحویل به آن باشند. همه‌ی این مفاهیم، قائم به مقوله‌ی کار مجرد و ارزش‌اند و به مثابه‌ی شیوه‌های وجودی آنها از آنها استنتاج می‌شوند و نه برعکس. بنابراین آن چهار شرط یا ویژگی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر فضای تولید و بازتولید زندگی اجتماعی حاکم می‌کند، نظامی «اجتماعی از تولید» را می‌سازد که «تصرف از راه واگذاری به دیگری، شکل بنیادین» آن است و «ارزش مبادله‌ای همچون بسیط‌ترین و انتزاعی‌ترین بیان آن پدیدار می‌شود.» (گروندریسه، همانجا، ص ۷۶۷). در چنین نظامی است که محتوای اجتماعی محصول کار تنها و به‌ناگزیر می‌تواند به‌منزله‌ی ارزش آن محصول پدیدار شود و میزان آن ارزش با مقدار زمان کار اندازه‌گیری شود.

معضل دوم، معیاری فراتاریخی: عامیت کاری که جوهر ارزش است، عامیتی فراتاریخی نیست. نزد مارکس نمونه‌های بسیاری برای اثبات بی‌اما و اگر این ادعا می‌توان یافت؛ شاید صریح‌ترین و دقیق‌ترین آنها بحث مارکس درباره‌ی شکل ارزش در بخش مربوط به بت‌وارگی کالایی در جلد اول کاپیتال باشد. (این مورد را در بخش نخست این سلسله‌مقالات زیر عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار» بررسی کرده‌ام). با این حال ما اشاره‌ای در گروندریسه را برای این کار برگزیده‌ایم که نه تنها دریافت مارکس از ارزش و اختصاصش به شیوه‌ی تولید مبتنی بر سرمایه را به‌نحو جالبی روشن می‌کند، بلکه واجد نکات دیگری نیز هست که در استدلال داعیه‌ی مرکزی این نوشته به کارمان خواهد آمد. مارکس در مبحث تبدیل کار به سرمایه می‌نویسد: «مبادله‌ی کار شئیت‌یافته در ازای کار زنده **هنوز** نه در یک سو سرمایه می‌سازد و نه در سوی دیگر کار مزدی.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۷۲) در واقع با همین یک جمله همه‌ی حرف زده شده است. یعنی جدایی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید، هنوز و به تنهایی به معنای مناسبات تولید سرمایه‌دارانه نیست و از شرط‌هایی که پیش‌تر آوردیم، هنوز شرط‌های سوم و چهارم را تأمین نمی‌کند. با این حال مثالی که مارکس در همین جا طرح می‌کند و نتایجی که از آن می‌گیرد، بسیار جالب و تعیین‌کننده‌اند. او می‌نویسد فرض کنیم دهقانی یک دوزنده‌ی دوره‌گرد را به خانه‌اش می‌خواند و پارچه و لوازم دیگر

مورد نیاز را در اختیار او می‌گذارد تا برایش لباسی بدوزد. در ازای این کار می‌تواند به خیاط اجناس دیگری (غذا، گندم، ...) یا پول بدهد. به این ترتیب کار شیئیت یافته، یعنی اجناس یا پول با کار زنده مبادله می‌شوند. نخستین تأکید مارکس این است که در اینجا **ارزش‌های مصرفی** با یکدیگر مبادله می‌شوند؛ تأکید دومش این است که چیزهایی که با هم مبادله می‌شوند، هم‌ارز (äquivalent) هستند (این نکته‌ی دوم برای ما اهمیت بسیاری دارد و به آن بازخواهیم گشت؛ پیشاپیش می‌توان گفت که این «هم‌ارز» بودن، همانی است که سوء تفاهم وجود کار مجرد و ارزش در سوسیالیسم را با استناد به «نقد برنامه‌ی گوتا» ایجاد کرده است). اما نکته‌ی مهم در مرحله‌ی کنونی استدلال برای ما این است که کار خیاط از نظر مارکس «ارزش‌آفرین» یا «واضع ارزش» (wertsetzend) نیست. او برای آن که جای هیچ شبهه‌ای باقی نماند می‌نویسد که درست است که کار خیاط با تغییر شکل پارچه، سودمندی تازه‌ای برای دهقان ایجاد کرده است، اما این لباس «کمیت معینی» کار نیز هست، بنابراین نه تنها ارزشی مصرفی است، بلکه در معنای عام یا به‌طور اعم **ارزش** نیز هست. اما این ارزش برای دهقان وجود ندارد، زیرا او می‌خواهد لباس را مصرف کند... خیاط کارش را [با کار شیئیت یافته‌ی متعلق به دهقان] به مثابه‌ی کاری واضح ارزش مبادله نکرده است، بلکه به عنوان فعالیتی آفریننده‌ی سودمندی و ارزش مصرفی. (همانجا، ص ۳۷۸) در اینجا نه تنها تأکید مارکس بر ارزش به مثابه‌ی وجه ممیز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تمایز آن با مفهوم عام ارزش را می‌بینیم، بلکه به‌طور تلویحی با اشاره‌ای به «کار مجرد» در معنای عامش روبروئیم که با این حال مقوم ارزش نیست. زیرا مارکس پارچه را واجد «کمیت معینی» از کار نیز می‌داند و از آنجا که تأکید تنها بر کمیت آن است، در حقیقت از کیفیت‌های مشخصش انتزاع شده است. کار مجردی مقوم ارزش و ویژگی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که کالا می‌آفریند و با شرایط عینی تولید، به مثابه‌ی ارزشی خودافزا روبرو می‌شود. همین استدلال از جمله و بار

دیگر در نظریه‌های ارزش اضافی و در امتیاز اقتصاددانی به نام جونز نسبت به اقتصاددانان دیگر، تکرار می‌شود. زیرا جونز «تعیین یافتگی شکلی اجتماعی سرمایه را به مثابه‌ی وجه گوهرین آن می‌داند و کل تمایز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با شیوه‌های دیگر را به این تعین یافتگی شکلی تقلیل می‌دهد. ... سرمایه کار را می‌خرد، نه به خاطر ارزش مصرفش، بلکه برای ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی خود، برای آفرینش ارزش اضافی...» (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، ۴۵۲، S. ۲۶۱، MEW)

شکل و میانجی

همان‌طور که یادآور شدیم نکته‌ی تعیین‌کننده و گره‌ی رابطه‌ی کار مجرد و ارزش با سوسیالیسم، مسئله‌ی میانجی‌شدگی رابطه‌ی اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ و این میانجی‌شدگی را باید از راه دریافت روشنی از آنچه مارکس تعین شکلی (Formbestimmung) یا تعین یافتگی شکلی (Formbestimmtheit) می‌نامد، فهمید. برای این کار قصد داریم اصطلاح یا مقوله‌ای از مارکس را مورد استفاده قرار دهیم که او نخستین بار در **نخستین ویراست بخش اول کاپیتال** در چاپ ۱۸۶۷ هامبورگ به کار برد و در نوشته‌های دیگر و ویراست‌های بعدی کاپیتال از به کار بردن آن صرف نظر کرد. این اصطلاح را به سختی می‌توان در یک ترکیب واحد به فارسی ترجمه کرد. اصل آن **Formgehalt** یا **Forminhalt** است. مارکس در آنجا می‌نویسد: «جای شگفتی نیست که اقتصاددانان، سراسر زیر تأثیر توجه و علاقه به ماده و موضوع کار، **فُرم گِهالت (Formgehalt)** بیان نسبی ارزش را نادیده گرفته‌اند.» واژه‌ی **Form** به تنهایی معادل «شکل»، «ریخت»، «قواره» یا حتی «پیکر» است. واژه‌های **Gehalt** و **Inhalt** را هم می‌توان «گنجیده» یا «محتوا» ترجمه کرد. این‌ها به تنهایی مفاهیم و مقولات آشنایی هستند با دلالت بر معنایی کاملاً

آشکار. اما اصطلاح ترکیبی و بسیار نادر *Formgehalt*، به طور مستقیم به رابطه‌ی بین شکل و محتوا ربطی ندارد؛ یعنی منظور از آن، شکل و محتوا، یا شکل محتوا یا محتوای شکل نیست. می‌توان آن را «شکلی که محتواست» یا «شکلی که نقش و جایگاه محتوا را اختیار کرده است»، ترجمه کرد.

این اصطلاح به پیروی از رویکرد هگل به «محتوای منطقی» چیزها در کنار محتوای «مادی» شان به کار گرفته شده است. همان‌طور که اشاره شد، مارکس این اصطلاح را در ویراست‌های بعدی به کار نبرد و مسلماً علت دقیقش را نمی‌دانیم. بی‌تردید دشوارتر و پیچیده‌تر شدن زبان بازنمایی مقوله‌ی «شکل ارزش» یکی از دلایل این چشم‌پوشی بوده است، به‌ویژه زمانی که مارکس بعد از انتقاد دوستانش به پیچیدگی شیوه‌ی ارائه‌ی مبحث شکل ارزش، در جستجوی زبان ساده‌تری بود و همین جستجو باعث شد که این مبحث به پاره‌ی کمابیش مستقلی در ویراست‌های بعدی کاپیتال، زیر عنوان «بت‌وارگی کالایی» تبدیل شود.

بینیم این دشواری از کجا ناشی است و اگر مارکس ۱۵۰ سال پیش نگران پیچیدگی بیان بوده است، ما امروز نگران آن نباشیم. با آنچه درباره‌ی دو وجه وجودی کالا می‌دانیم و نیاز به تکرار آن نیست، کالا هم چیزی مفید است که باید نیازی را برآورده کند و هم ارزش است. آنچه در کنار ارزش مصرفی کالا به مثابه‌ی **ارزش مبادله‌ای** آن پدیدار می‌شود، چیزی نیست جز **شکل** ارزش.

طرح بیان و استدلال همین نکته که ارزش مبادله‌ای **شکل** ارزش است، همه‌ی اهمیتی که این موضوع دارد، همه‌ی رازورزی‌هایی که با آن عجین شده است و ویژگی آن به عنوان وجه ممیز و مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به اندازه‌ی کافی مایه‌ی دردسر مارکس بوده است و از همین رو به دنبال راه‌حل‌های مختلف برای بیان آن گشته است. بحث رابطه‌ی ارزش و شکل ارزش را در بخش نخست این سلسله مقالات آورده‌ام. دشواری، و بنابراین، صرف‌نظر کردن از آن مقوله جای دیگری است. گفتیم که ارزش مبادله‌ای **شکل** ارزش است. یعنی ارزش مبادله‌ای، شکلی است که محتوایی دارد و محتوای آن ارزش است. اما خود ارزش

چیست؟ «ارزش **شکل** عینی (gegenständliche FORM) ... کار اجتماعی است.» بنابراین خودِ ارزش **شکلی** است که **محتوایی** دارد و محتوایش چنان که دیدیم، **کار مجرد** است. به این ترتیب ارزش مبادله‌ای **شکل** «شکل کار اجتماعی» است. یعنی چیزی که خود **شکل** است، یعنی ارزش، اینک محتوای شکل دیگری واقع شده است. در این حالت ارزش یک Formgehalt است، یک محتوای شکلی است. ابهام و اختلالی که این دو نوع یا دو سطح استفاده از تغییر شکل ایجاد می‌کنند را می‌توان در گروندریسه به‌خوبی دید؛ هر چند آنچه مارکس قصد بیانش را دارد همان موضوع واحدی است که او در ویراست اول کاپیتال و در ویراست‌های بعدی و به‌ویژه در بخش «بت‌وارگی کالایی» گفته است. در گروندریسه می‌خوانیم: «ارزش مبادله‌ای **شکل اجتماعی ارزش** را بیان می‌کند، درحالی که ارزش مصرفی به‌هیچ روی **شکل اقتصادی** ارزش نیست.» (همانجا، ص ۷۵۸) ابهام این جمله در این است که اگر ارزش شکل عینی کار اجتماعی است، آنگاه و بنا به تعریف فوق ارزش مبادله‌ای **شکل اجتماعی** «شکل عینی کار اجتماعی» خواهد شد. ابهام و همان‌گویی هم‌هنگام. پیش‌رفت مارکس در ویراست نخست کاپیتال این است که برای پرهیز از دشواری بیان، مقدمه را ناگفته بگذارد و بکوشد معضل را با مقوله‌ی Formgehalt حل کند. ما در اینجا اضافه می‌کنیم: ارزش شکل عینی ... کار اجتماعی است. هر چند این عینیت، عینیتی ویژه است یا به مثابه‌ی انتزاعی پیکریافته، عینیتی است شبح‌وار، اما کماکان می‌تواند به عنوان عینیتی مستقل و قائم به‌ذات، محتوای شکل دیگری قرار گیرد. بنابراین، تحت شرایط معینی از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی انسان، محصول کار او واجد دو محتوای عینی می‌شود، یکی محتوای مادی‌اش که مقوم ارزش مصرفی است، و دیگری محتوای شکلی‌اش که در شکل ارزش مبادله‌ای پدیدار می‌شود. محتوای نخست، محتوایی است غیرتاریخی یا فراتاریخی؛ محتوای دوم، محتوایی است تاریخی، اجتماعاً و تاریخاً معین. به‌همین دلیل تنها محتوای دوم

است که می‌تواند به‌گفته‌ی مارکس «شکل اقتصادی» باشد. به‌دلیل همین محتوای شکلی ارزش است که آنچه کالا را به شیوه‌ی وجودی منحصر به‌فردی از فرآورده‌ی کار اجتماعی انسان بدل می‌کند، **تعین شکلی** آن یا **تعین‌یافتگی شکلی** (Formbestimmtheit) آن است. نکته‌ی تعیین‌کننده در اینجا، این است که وقتی از **تعین شکلی** یا **تعین‌یافتگی شکلی** کالا صحبت می‌کنیم، منظور شکل ارزش در معنای ارزش مبادله‌ای **نیست**، بلکه در عطف به خود ارزش است که **شکل عینی کار اجتماعی** است.

درحقیقت دشواری چندانی در فهم و بیان این دو نوع شکل وجود ندارد. زیرا اگر روشن باشد که ارزش‌بودن در یک شیوه‌ی تولید معین هویت دیگر و عینی فرآورده‌ی کار انسان است و اگر روشن باشد که این عینیت اجتماعی چیزی جز پیکریابی انتزاع از رابطه‌ی اجتماعی انسان‌ها در این شیوه‌ی تولید نیست، آنگاه بدیهی است که اگر قرار باشد این عینیت، خود محتوای شکل پدیداری دیگری قرار بگیرد، آن شکل نمی‌تواند چیز دیگری جز ارزش رابطه یا ارزش مبادله‌ی فرآورده‌ی کار باشد. مارکس در همان ویراست نخست کاپیتال می‌نویسد: «شکلی که کالاها در قالب آنها به‌متابهِی ارزش‌ها، به‌متابهِی لخته‌هایی از کار انسانی اعتبار دارند، همان شکل اجتماعی‌شان است. در نتیجه **شکل اجتماعی کار و شکل**

ارزش یا **شکل مبادله‌پذیری**، تعابیری یکی و همان‌اند.» بدیهی است که «شکل اجتماعی کار» که معادل است با «ارزش»، با «شکل ارزش» یا «ارزش مبادله» یکی و همان نیست، اما از آنجا که شکل اجتماعی کار یا ارزش، شیوه‌ی وجودی فرآورده‌ی کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، در تنها شکلی که امکان پدیداری دارد، ارزش معطوف به مبادله است. **در این معنا**، آنها یکی و همان‌اند. این تفاوت و همانندی دو نوع و دو سطح از شکل را شاید بتوان در یک مثال روشن‌تر کرد. فرض کنیم خبر رویدادی قرار است برای اطلاع دیگران بیان شود. بیان این خبر ناگزیر است شکلی عینی انتخاب کند، شکلی گفتاری، نوشتاری یا ایمانی که در هر صورت مجموعه و ترکیب معینی است از نشانه‌های آوایی

(صوتی)، بصری یا نمایشی / اجرایی. باز هم فرض کنیم که این خبر در جمله‌ای به زبان فارسی و به صورت گفتاری (شفاهی) بیان شود و آن جمله این باشد: «شیر افتاد». بنابراین نشانه‌های **زبان فارسی** به عنوان **شکلی** برای بیان محتوایی که خبر یک رویداد معین است، انتخاب شده‌اند. پس جمله‌ی گفتاری «شیر افتاد» شکلی است برای بیان یک محتوا. در اینجا رابطه‌ی ویژه‌ی بین خود این شکل و محتوا، که به جای خود و از زوایای دیگر می‌تواند حائز اهمیت باشد، مورد نظر ما نیست. (مثلاً دلالت‌های گوناگونی که لفظ «شیر» در زبان فارسی دارد، ممکن است در انتقال اطلاع مورد نظر ابهام ایجاد کند، در حالی که همین خبر اگر شکل بیان دیگری، مثلاً زبان دیگری را برمی‌گزید، با این دشواری روبرو نبود) اینک فرض کنیم که جمله‌ی «شیر افتاد» که خود شکل بیان محتوایی است، موضوع و محتوای بررسی‌هایی دیگر قرار گیرد که هدف‌شان بررسی **ساختمانِ دستوری** این جمله و نشانه‌گذاری‌های آوایی برای تولید نرم‌افزار رباتی باشد که به زبان فارسی حرف می‌زند. در اینجا آنچه مورد توجه برنامه‌نویسان است، امواج صوتی یا آواشناسی یا به عبارت دیگر محتوای مادی این جمله نیست، بلکه **محتوای شکلی** یا **ساختمانِ دستوری** آن است. به این ترتیب واقعیتی عینی که خود شکلی برای پیکریابی محتوایی بود، اینک خود محتوایی شکلی (Formgehalt) برای نرم‌افزاری است که تولید خواهد شد. بنابراین جمله‌ی «شیر افتاد» و نرم‌افزار مورد نظر، دو نوع شکل‌اند در دو مرتبه‌ی متفاوت. اما از آنجا که بیان یک اطلاع شیوه‌ی وجودی دیگری جز ترکیب‌های معینی از نشانه‌ها ندارد، آنگاه که این ترکیب از نشانه‌ها، محتوای برنامه‌ریزی واقع شده است، خود برنامه یا نرم‌افزار هم ترکیبی از نشانه‌هاست که به شیوه‌ی دیگری – در این مورد معین، شیوه‌ی صوری‌تر یا انتزاعی‌تر – صورتبندی یا کدگذاری شده است. این هیروکلیف دیگر رابطه‌ای با محتوای رویداد افتادن شیر ندارد و بی‌گمان می‌توان مواردی تصور کرد که چنین هیروکلیف‌هایی حتی عامدانه به پنهان کردن محتوایی که منشاء و مبداءشان بوده است، پردازند.

جامعه‌ی سوسیالیستی

برگردیم به موضوع اصلی. در شیوه‌ی معینی از تولید و بازتولید اجتماعی که ما نامش را سرمایه‌داری می‌گذاریم فرآورده‌های مادی یا پراتیکی (یعنی خدمات) از طریق کار اجتماعی تولید می‌شوند. اما فرد تولیدکننده نمی‌تواند فرآورده‌ی کارش را **بی‌میانجی** در اختیار افراد دیگر (یعنی جامعه) قرار دهد و نمی‌تواند بی‌میانجی از فرآورده‌های کار دیگران (یا جامعه) برخوردار شود. این رابطه تنها زمانی برقرار می‌شود که تولیدکنندگان یکدیگر را برای کنش معینی به نام **مبادله‌ی** محصولات می‌کنند. اما این مبادله به‌ناگزیر باید براساس قوانینی صورت بگیرد و این قوانین باید هویتی از محصولات کار را شالوده‌ی خود قرار دهند که نه تنها عینی، بلکه کمی و قابل اندازه‌گیری باشد. این هویت و این میانجی نمی‌تواند چیز دیگری باشد جز شکل عینی کار اجتماعی انسان‌ها که همچون پیکریافتگی گوه‌ر اجتماعی کارشان، همانا ارزش، همزاد جدایی‌ناپذیر فرآورده‌ی کار آنها شده است. به‌گفته‌ی مارکس، در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر «رابطه‌ی بی‌میانجی اجتماعی اشخاص در کارشان نیست.» (کاپیتال جلد اول، همانجا، ص ۸۷)

بنابراین، نخستین گام برای پدید آمدن شیوه‌ی دیگری از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی که در آن رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر رابطه‌ای بدون میانجی اجتماعی باشد، همانا سوسیالیسم، این است که این **میانجی حذف** شود. در حقیقت، درست و دقیق این است که بگوئیم این میانجی با میانجی دیگری جایگزین شود. اما این تنها نخستین قدم، شرط لازم و شرط سلبی است. زیرا اگر این میانجی با میانجی دیگری جایگزین شود که قوانین دیگری را بر مناسبات بین انسان‌ها حاکم می‌کند که کماکان ستم‌گرانه است، این شیوه‌ی تولید تازه هنوز سوسیالیسم نیست. تنها هنگامی که گام دوم برداشته‌شود و شرط ایجابی و کافی نیز تأمین شده باشد، می‌توان از جامعه‌ای سوسیالیستی سخن گفت. گام دوم این است که جای آن میانجی را «اراده یا تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی انسان‌ها» بگیرد. بنابراین آنچه در ادبیات مارکسیستی و نزد مارکس نیز به تسامح **حذف** آن میانجی نامیده

می‌شود، در واقع جایگزین ساختنش با این میانجی تازه است و تنها زمانی که اراده و تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی انسان‌ها به عنوان شالوده‌ی تنظیم زندگی اجتماعی به چنان بداهتی تبدیل شده است که گویی همچون تنفس در هوای آزاد است، می‌توان به نحوی استعاری از حذف آن سخن گفت. تأکید و اصرار ما به جایگزین شدن این میانجی و حذف نشدن آن برای تأمل بیش‌تر بر این دو تعیین «آگاهانه و آزادانه» است. این‌ها، صفاتی اخلاقی یا عدالت‌طلبانه یا رؤیایی و آرمانی نیستند. این‌ها مکانیسم‌های اجتناب‌ناپذیرِ شرط کافی و ایجابی سوسیالیسم و **عناصر ساختاری** آن هستند. بدون آزادی، این میانجی می‌تواند به نظام سرکوب‌گر دیگری راه‌برد و بدون آگاهی نقادانه، این میانجی می‌تواند جای خود را به ایدئولوژی دیگری بدهد.

به این ترتیب تعیین‌های «آزادانه و آگاهانه» به ماهیت آنچه مجاز است «سوسیالیسم» نامیده‌شود، تعلق دارند. شکل‌های سازمان‌یابی اجتماعی و نهادهایی که برای تحقق اعمال اراده‌ی آزاد مناسب‌اند و ضرورت دارند، از یک‌سو، و پوشش فراگیر آگاهی‌ای که باید نقطه‌ی اتکای این آزادی قرار گیرد، از سوی دیگر، مؤلفه‌های بنیادین ساختمان «سیاسی» چنین جامعه‌ای هستند و تنها در سازگاری با آن‌هاست که «قانون» یا سازوکاری می‌تواند کار تنظیم مناسبات باصطلاح «اقتصادی» را به عهده بگیرد. بنابراین، از آنجا که گام ایجابی دوم است که جامعه‌ی سوسیالیستی را به مثابه‌ی شرط کافی تعریف می‌کند، رابطه‌ی بین سازوکار «اقتصادی» و ساختمان «سیاسی» از هویت این جامعه جدا نیست.

میانجی «ارزش»، ابزاری در دست و اختیار عضو جامعه‌ی بورژوازی برای تنظیم رابطه‌اش با اعضا و نهادهای دیگر جامعه نیست، بلکه میانجی «ارزش» و «قانون ارزش» در آگاهی عضو جامعه‌ی بورژوازی همچون سازوکاری عینی، قائم به‌خویش و «طبیعی» پدیدار می‌شود که همچون دستی نامرئی وظیفه‌ی تنظیم همه‌ی روابط اجتماعی زندگی انسانی را برعهده دارد.

ارزش داشتن محصول کار نه تنها سهمی را که هر کس در جامعه ادا می‌کند اندازه می‌گیرد، بلکه با اندازه‌گیری دقیق مقدار ارزش هر فرآورده، شرایط غیرقابل

چشم‌پوشیِ توزیعِ منابعِ طبیعی و «انسانی» در حوزه‌های گوناگون تولید و تأمین نیازهای جامعه را اساساً ممکن می‌سازد. قانونِ ارزش است که با اتکا به سرشتِ بشر در کنش «عقلایی» اش برای پی‌گیریِ منافعِ اقتصادیِ خود، شرایطِ عادلانه‌ی سهم‌بری از فرآورده‌های جامعه را فراهم می‌کند. بدون قانونِ ارزش چگونگی می‌توان بین آن‌که دانش و مهارت و تجربه‌ی بیش‌تری دارد با کسی که از همه‌ی اینها بهره‌ی کم‌تری دارد، فرق گذاشت؟ چطور می‌توان بین کسی که استعداد و ابتکار و کوشاییِ راه‌انداختنِ کسب و کاری تازه و موفق و ایجاد صدها «شغل» برای دیگران را دارد، با افراد کم‌استعداد یا تنبل فرق گذاشت و سهمِ عادلانه‌ی او را که بنا بر هر عقل سلیمی و بنا بر فطرت بشر، باید بسیار متفاوت باشد، به صاحب‌شان داد؟ بدون میانجیِ ارزش و «قانونِ ارزش» به عنوان بالاترین مرجع تنظیمِ زندگیِ اقتصادی، و بنابراین حیاتِ مادی و اجتماعیِ جامعه‌ی انسانی، اساساً زندگیِ چگونگیِ ممکن است؟ بنابراین، از آنجا که فقدان چنین قانونی اساساً قابل تصور نیست، کسی که مدعی، یا مبارزِ راهِ سپری کردنِ مناسباتِ استوار برای تولید سرمایه‌دارانه است، باید نشان دهد که بدون این میانجی، بدون این قانون، تنظیمِ زندگیِ اجتماعیِ انسان بر چه شالوده و مبنای دیگری استوار خواهد بود. همه‌ی آنچه در فراز بالا آمد، تصویری است که اقتصاد سیاسی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارائه می‌دهد. این نگاه از منظر اقتصاد سیاسی به جامعه‌ی بورژوایی است.

نکته‌ی کلیدی و ادعای محوری ما این است که اگر ارزش را خصلتِ فزاینده‌ی محصولِ کار تلقی کنیم و نقطه‌ی عزیمت را نقش و جایگاهِ میانجیِ ارزش در تنظیمِ زندگیِ اقتصادی و اجتماعیِ انسان قرار دهیم، نه می‌توانیم ریشه‌های مشروعیتِ پرسشِ ناظر بر سازوکارهایِ بدیلِ ارزش و میانجیِ بدیل را درک کنیم و نه می‌توانیم از دست و پا زدن برای یافتنِ پاسخیِ رهایی‌یابیم که کماکان در زندانِ مرزهایِ افقِ تاریخیِ طرحِ پرسش گرفتار است. بت‌وارگیِ کالایی، ایدئولوژی‌ای تحمیل‌شده به جامعه‌ی بورژوایی نیست؛ پیکریافتگیِ انتزاع از روابطِ اجتماعی است که ماهیتِ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. پرسشی که در

فضای زندگی و تنفسِ بت‌وارگیِ کالایی طرح می‌شود، - چه از سوی فردی بی‌سواد باشد، چه استادی فرهیخته، چه کارگر باشد و چه سرمایه‌دار - لزوماً عامدانه فریب‌کارانه نیست. آنچه ماهیتِ ایدئولوژیکِ این پرسش را پشت نقاب‌های واقعیِ گفتمانی یا علمی پنهان می‌کند، الزام و التزامِ ایجابیِ نگرشِ اقتصادِ سیاسی به مناسباتِ تولیدِ سرمایه‌داری است.

نگاه از منظرِ نقدِ اقتصادِ سیاسی نه مشروعیتِ این پرسش را انکار می‌کند و نه مجاز است از تلاش برای پاسخ‌گفتن به آن شانه خالی کند. برعکس، نگاه از منظرِ نقدِ اقتصادِ سیاسی با توصیف و تبیینِ این مشروعیت و ریشه‌ها و منشاء‌های آن، اساساً امکانِ پاسخی فرارونده‌تر از افقِ تاریخی را ممکن می‌سازد. نقدِ اقتصادِ سیاسی از این نقطه عزیمت می‌کند که کدام مناسباتِ اجتماعی و تاریخی معینی باعث می‌شوند که سرشتِ اجتماعیِ کار انسانی برای محصولِ این کار هویتِ عینیِ مضاعفی پدید آورد، همانا ارزش، که به‌نوبه‌ی خود مهارِ تنظیمِ زندگیِ اجتماعیِ انسان را به‌دست گیرد. پرسش این است که آیا مناسباتِ اجتماعیِ دیگری ممکن بوده‌اند یا خواهند بود که چنین پی‌آمدی نداشته باشند؟ پیش از آن که به نمونه‌هایی از زندگی انسانی بپردازیم، فضای طرح پرسش و امکانِ پاسخ به آن را در یک مثال ملموس‌تر کنیم. مارکس گاه برای ملموس کردنِ واقعیت و ماهیتِ ارزش کالاها از مثال وزنِ اشیاء استفاده کرده است. او کوشیده است با این تمثیل نشان دهد که همان‌گونه که وزنِ اشیاء ناشی از نسبتِ بینِ آنها نیست، بلکه خصلت یا خاصیتی است که به‌واسطه‌ی نیروی جاذبه دارند، که همین نسبت‌ها را تعیین می‌کند، (مقدار) ارزشِ اشیاء نیز ناشی از نسبتِ مبادله‌ای آنها با یکدیگر نیست، بلکه شکلِ پدیداریِ خصلت و خاصیتی است به‌نامِ ارزش. آنگاه که فرآورده‌های انسان کالا هستند، از هویتی مضاعف بر ارزش مصرفی‌شان برخوردار می‌شوند، به‌نامِ ارزش و سهمی که هریک از این فرآورده‌ها از «ارزش» دارند، تعیین‌کننده‌ی نسبتِ مبادله‌شان با یکدیگر است. با استفاده از تمثیلِ وزنِ اشیاء می‌توان گفت که بدیهی است که اشیاء به‌لحاظ وزن با یکدیگر متفاوتند؛ جسمی نسبت به جسم

دیگر سنگین‌تر یا سبک‌تر است. اگر قرار باشد جسمی را از مکانی به مکان دیگر منتقل کنیم، بسته به این که چقدر سنگین یا سبک باشد، به نیروهای مختلفی نیاز داریم؛ چه این نیرو چهار اسب واقعی باشد که اربابه‌ای را می‌کشند یا چند اسب بخارا! گلبرگی را که روی زمین باغچه افتاده است، کودکی دوساله هم می‌تواند از زمین بلند کند؛ بلند کردن تنه‌ی درختی تنومند که بر زمین افتاده است به فکر و مهارت و زور بازوی چندین انسان یا فراهم آمدن این نیرو در یک ماشین نیازمند است. بنابراین کسی که نپذیرد اشیاء وزن‌های گوناگون دارند و منکر شود که جابجا کردن یک پرگاه یا کومه‌ی خرواری از گندم به نیروهای متفاوتی نیاز دارند، یا ابله است یا شیاد. بنابراین پرسشی که می‌پرسد چگونه اشیاء می‌توانند وزن نداشته باشند، پرسشی است مشروع.

اینک، نخست) اگر بدانیم آنچه ما وزن اشیاء و خصلت انکارناپذیر و جدانشدنی از آنها می‌نامیم عبارت از واقع شدنشان در حوزه‌ی جاذبه‌ی زمین (یا رابطه‌ی جرم‌شان با جرمی بسیار بزرگ‌تر از جرم آنها) است، و دوم) اگر بتوانیم تصور کنیم اشیاء ممکن است در فضایی که این جاذبه وجود ندارد، فاقد آن خصلتی هستند که ما وزن می‌نامیم، آنگاه برای مان حیرت‌آور نخواهد بود که جابجا کردن یک برگ کوچک کاغذی یا یک قفسه‌ی بزرگ آهنی، بسا با تلنگر کودکی ممکن باشد و اگر این کودک در همان فضا زاده شود و به انسانی بالغ رشد کند، اگر هرگز از تربیت کنندگانش نام وزن را نشنیده باشد، هرگز تصویری از آن نخواهد داشت؛ برعکس، از چیزی به مثابه‌ی «وزن» داشتن اشیاء حیرت خواهد کرد. پرسشی که می‌خواهد بداند چه چیز نقش ارزش‌سنجی محصولات کار انسان را به عهده خواهد گرفت، پرسشی است که در فضای جاذبه‌ی اقتصاد سیاسی طرح می‌شود؛ پاسخی که بخواهد هم مشروعیت این پرسش را تبیین کند و هم پاسخی درخور برای آن داشته باشد، باید از حوزه‌ی جاذبه‌ی اقتصاد سیاسی خارج شود و از منظر نقد اقتصاد سیاسی به نقد و امکان ترک فضایی بپردازد که به اشیاء خاصیت ارزش داشتن می‌دهد.

تمثیل وزن اشیاء یک فایده‌ی دیگر هم دارد. وزن یکی از وجوه وجودی کمی اشیاء است، بنابراین شیوه‌ی هستی‌اش همواره در مقداری معین ممکن است؛ وزن، همیشه مقدار معینی وزن است. به همین قیاس، ارزش نیز وجه وجودی کمی فرآورده‌ی محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین شیوه‌ی هستی‌اش در **مقداری** معین ممکن است؛ ارزش، همیشه مقدار معینی ارزش است. از همین رو و صرف نظر کردن مارکس از کاربرد دائمی اصطلاح **مقدار** ارزش و قناعت کردن به واژه‌ی «ارزش» (حتی آنجایی که منظور **مقدار** ارزش است)، لزوماً و همیشه ناشی از سهل‌انگاری یا تسامح نیست، بلکه از این روست که شیوه‌ی هستی ارزش، همواره در **مقداری** معین از ارزش است. با این حال، فهم وزن ماکول به فهم وزنی معین نیست، کما این که شناخت ماهیت ارزش، ماکول به مقدار معین آن نیست. اما همین تمثیل نشان می‌دهد که اگر بتوان شرایطی را تصور کرد که اشیاء فاقد خصلتی به نام وزن هستند، آنگاه هم مفهوم **اندازه‌گیری** این وزن و هم معیار یا سنجهی این اندازه‌گیری زائد می‌شوند یا معنای دیگری می‌یابند. مارکس در قطعه‌ی مشهور بت‌وارگی کالایی در بخش نخست جلد نخست کاپیتال می‌نویسد خانواری دهقانی را در نظر بگیریم که با کار مشترک اعضایش زندگی می‌کند و در آن علاوه بر کار کشت و زرع، کارهای مختلف دیگری مانند ریسندگی، بافندگی، کفش‌دوزی، خیاطی و غیره نیز انجام می‌شوند. در این واحد از زندگی اجتماعی همه‌ی این کارها «در شکل طبیعی خود نقش‌هایی اجتماعی» اند، زیرا «تقسیم خودپو و خودروی کار در خانواده» شکل گرفته است، اما محصولات این کارها به مثابه‌ی **کالا** رو در روی هم قرار نمی‌گیرند، زیرا «نیروهای فردی کار بنا به سرشت خود تنها به مثابه‌ی ارگان‌های نیروی کار مشترک جامعه اثر می‌کنند.» (کاپیتال جلد اول، همانجا، ص ۹۲) بلافاصله پس از این مثال است که مارکس طرح جامعه‌ی آینده‌ی مورد نظرش را پیش می‌نهد و می‌نویسد: «انجمنی از انسان‌های آزاد را به تصور در آوریم که با ابزار تولید جمعی

و اشتراکی کار می‌کنند و نیروهای فردی فراوان‌شان را **خودآگاهانه** به منزله‌ی نیروی اجتماعی صرف می‌کنند.» (همانجا)

نخستین گام به‌سوی جامعه‌ی سوسیالیستی برقرارشدن مناسباتی است که در آن فرآورده‌ی کار انسانی، هویت مضاعف ثانوی‌اش، همانا ارزش، را از دست بدهد. در جامعه‌ی سوسیالیستی محصولات کار انسانی با یکدیگر **مبادله** نمی‌شوند. از آنجا که محصولات کار، ارزش نیستند، دست به‌دست شدن‌شان نمی‌تواند به **میانجی** مبادله‌ی هم‌ارزها صورت بگیرد. با این حال، بی‌گمان در این جامعه نیز گسترده‌ترین تقسیم کار وجود دارد و محصولات گوناگون گروه‌های گوناگون انسان‌ها باید به تناوب در اختیار اعضای همه‌ی گروه‌ها قرار بگیرد. نکته‌ی تعیین‌کننده سازوکار این توزیع است. قرار نیست معیار تازه‌ی تنظیم مناسبات تولید کهنه و کماکان پابرجای سرمایه‌داری را برعهده بگیرد. نقطه‌ی عزیمت، همان‌گونه که مارکس در گروندریسه و در نقد برنامه‌ی گوتا بر آن تأکید کرده‌است، **شیوه‌ی تولید نوین** و تغییر یافته‌است: قرار نیست شیوه‌ی توزیع در مناسبات تولید سرمایه‌دارانه که به **میانجی مبادله‌ی ارزش‌های** برابر صورت می‌گیرد، با شیوه‌ی توزیع دیگری برای همین مناسبات جایگزین شود. در شیوه‌ی از تولید و بازتولید برای نوعی از جامعه که ما آن را سوسیالیستی می‌نامیم، فرآورده‌های کار ارزش نیستند و به مثابه‌ی ارزش با یکدیگر مبادله نمی‌شوند. با این حال، این ژرف‌ترین و عظیم‌ترین دگرگونی‌ها در تاریخ زندگی انسان و این نخستین گام در سپری کردن پیش‌تاریخ زندگی بشری، نمی‌تواند از امروز به فردا برداشته شود. درست است که انقلاب اجتماعی عظیمی که براندازنده‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه و برقرارکننده‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی است، می‌تواند یک شبه ره صدساله پیوید و گام‌هایی به بلندای قرن بردارد، اما این دگرگونی را باید جامعه‌ای از سر بگذراند که دهه‌ها و بسا قرن‌ها در تاروپود مناسبات سرمایه‌دارانه اسیر بوده است و زندگی‌اش با بت‌وارگی کالایی و همه‌ی ایدئولوژی‌ها و پس‌مانده‌های پیشاسرمایه‌داری، ته‌نشین شده در اعماق خلق و خوی و عرف و زبان و فرهنگ زندگی، مفصل‌بندی شده‌است.

شیوه‌ای تازه از زیست‌انسانی در «چارچوب جامعه‌ای مبتنی بر اختیار هم‌پارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید» (مارکس؛ نقد برنامه‌ی گوتا) بر شیوه‌ای از تولید و بازتولید استوار است که با شیوه‌ی تازه و دیگری از توزیع متناظر است. با این حال، این شیوه‌ی تازه از توزیع، به‌ویژه زمانی که جامعه‌ی تازه هنوز بر «شالوده‌ی خویش رویش و پویش» نیافته است، به معیاری نیاز دارد که براساس آن، (۱) اعضای جامعه بتوانند سهمی از کل محصول اجتماعی را در اختیار بگیرند؛ (۲) تخصیص منابع طبیعی و توان انسانی به شاخه‌های گوناگون تولید فرآورده‌هایی که نیاز انسان‌های جامعه را برآورده می‌کنند، تنظیم شود. به عبارت دیگر، این معیار نه تنها باید امکان توزیع امکانات مصرفی برای تأمین زندگی مادی و معنوی انسان را – آن‌هم به شیوه‌ای بری از ستم و استثمار – فراهم آورد، بلکه باید امکان ارزیابی دقیقی برای **بازتولید** زندگی اجتماعی، آن‌هم در ابعادی هم‌گسترده‌تر باشد و افزون بر این، پس‌اندازهای ضروری جامعه را برای رویارویی با موارد اضطرار طبیعی تأمین کند.

بدیهی است که چنین معیاری کماکان می‌تواند مقدار کاری باشد که هر فرد توانا به کار در جامعه به مثابه‌ی ادای سهمش در کل کار اجتماعی انجام می‌دهد و مقدار کاری باشد که برای تولید محصولات برآورنده‌ی نیازهای مادی و معنوی جامعه ضرورت دارند. با این که ما در اینجا و در این جامعه نیز از **مقدار کار** به مثابه‌ی معیار سهم‌بری و تخصیص منابع سخن می‌گوئیم، دو تمایز بنیادین و ماهوی وجود دارد. هرچند مارکس در آثارش در موارد اندکی به جامعه‌ی سوسیالیستی پرداخته است، اما در همین موارد اندک نیز، تمایز نخست مورد نظر ما، نزد او صراحت و قاطعیت کافی دارد. اما تمایز دوم را باید در تأویل دیدگاه مارکس، یا به عبارت دقیق‌تر، با **بازاندیشی** نظریه‌ی ارزش و با بهره‌گیری از همه‌ی نظریه‌های رهایی‌بخش – نه تنها مارکسی و مارکسیستی – برشناخت و در راه تدقیق و تنقیح آن تلاش کرد.

تمایز نخست: همان‌گونه که در مثال دهقان و خیاط دیدیم، در «مبادله‌ی بین دهقان و خیاط، حتی زمانی که دهقان در ازای **کار** خیاط به او **پول** می‌پردازد،

دو نوع کار یا دو ارزش مصرفی با یکدیگر «مبادله» می‌شوند. این که حتی ضرورت داشته باشد این دو مقدار کاری که با یکدیگر «مبادله» می‌شوند، **هم‌ارز** (equivalent)، یا دارای باصطلاح «ارزش‌های برابر» باشند، دال بر این نیست که محصولات دست به‌دست‌شده ارزش‌اند یا ارزش مبادله‌ای دارند. این نکته را مارکس در گروندریسه با صراحت و با ژرف‌بینی شگفت‌انگیزی بیان می‌کند: «در مبادله‌ی پول و کار یا خدمتی برای مصرف‌بی‌میانجی، همواره معاوضه یا دست‌به‌دست‌شدنی (Austausch) واقعی صورت می‌گیرد، اما این که در هر دو سو، **مقادیری کار** با هم معاوضه می‌شوند، تنها جاذبه‌ی صوری/اسمی (formelles Interesse) دارد، برای سنجیدن یا اندازه‌گرفتن شکل‌های **ویژه سودمندی** کار در مقایسه با یکدیگر. این علاقه یا جاذبه تنها ناظر است بر شکل معاوضه، نه **محتوای** آن.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۸۱؛ همه‌ی تأکیدات روی واژه‌ها از مارکس است) بنابراین درست است که در اینجا نیز محصولات کار دست به‌دست می‌شوند و یک عضو جامعه محصول سودمندی کارش را در اختیار جامعه می‌گذارد و محصول سودمندی کار دیگری را که به آن نیازمند است، به‌دست می‌آورد، اما نفس دست به‌دست‌شدن، تنها شکل این **کنش** است، نه **محتوایش**. جمله‌ی بعدی مارکس است که تمایز مورد نظر ما بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولید سوسیالیستی را با صراحت و ژرف‌اندیشی، صورتبندی می‌کند: «در معاوضه‌ی سرمایه در ازای کار، **ارزش**، اندازه‌گیرنده‌ی برای معاوضه‌ی دو ارزش مصرفی نیست، بلکه **محتوای خود معاوضه** است.» (همانجا، باز هم همه‌ی تأکیدات از مارکس) همانا، آنچه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبادله می‌شود، خود ارزش‌هایند و سازوکاری که در جامعه‌ی سوسیالیستی دست به‌دست‌شدن ارزش‌های مصرفی را - یعنی کنشی اجتماعی را که به لحاظ شکل به مبادله‌ی سرمایه‌دارانه همانند است - تنظیم می‌کند یا حتی «هم‌ارز»ی‌شان را می‌سنجد، ناظر بر مبادله‌ی ارزش‌ها نیست.

نمایز دوم: کار مجرد یا انتزاعی با انتزاع از سودمندی‌های گوناگون کارهای گوناگون به محصول کار هویتی مضاعف می‌بخشد که عینی و کمی و سنجش‌پذیر است، به نحوی که بتوان **مقدار** آن را، صرفاً و منحصرأ براساس زمان کار، یعنی طول انجام کار، اندازه گرفت: ارزش و مقدار ارزش. معیاری که در جامعه‌ی سوسیالیستی قراراست مقادیر کار را اندازه بگیرد، باید ماهیتاً معیاری دائماً متحول‌شونده و پیش‌رونده باشد در راستای **بازگرداندن کیفیت‌های انتزاع‌شده**. درست است که این معیار نیز زمان کار یا طول انجام کار را مبنا قرارمی‌دهد، اما با اتکای روزافزون بر کیفیت کار و محصول کار، اولاً بیش از پیش اهمیت و ارج و دشواری جسمی و فکری کار را در ارزیابی **مقدار**ش درنظرمی‌گیرد و ثانیاً کیفیت و اهمیت و ضرورت محصول کار را وارد ارزیابی‌های خود می‌کند. در ارزیابی مقدار کار و شیوه‌ی تخصیص منابع، ضرورتی به اختصاص نیروی کار جامعه به دلالتی وجود ندارد، همان‌گونه که کوچک‌ترین ضرورتی برای تولید «بهترین» و «کارآترین» سلاح‌های قتل فردی و جمعی، یا برای ویرانی و غارت طبیعت، یا آموزش بیمارگونه‌ترین شیوه‌های اعمال ستم و رنج، به‌خود و دیگران، تبعیض جنسی و نژادی و سلطه‌جویی «ملی» وجود ندارد. شاید زمانی که مارکس به **ملاحظه‌ی عوامل کیفی** در اندازه‌گیری مقدار کار فکر می‌کرد، پیشرفت دانش زمانه حتی به نابغه‌ی نادری همچون او اجازه نمی‌داد با صراحت از «اندازه‌گیری» **کیفیت‌ها** سخن بگوید یا ویژگی‌های مشخص کار و محصول کار را وارد **محاسبه‌ی** خود کند، اما با آگاهی و روشن‌بینی کم‌نظیرش بر سرشت فرآیندگونه‌ی این معیار آگاه بود و «شیوه‌ی توزیع» فرآورده‌ها و تخصیص منابع را متناظر می‌دانست با «تغییر شیوه‌ی ویژه‌ی سازوکار [یا ارگانسیم] تولید اجتماعی» و با «سطح رشد و غنای تاریخی تولیدکنندگان». (کاپیتال، جلد اول، همانجا، ص ۹۳) دانش امروز، دریچه‌های بزرگی به چنین چشم‌اندازی گشوده است. فرآیند هرچه سنگین‌ترشدن عوامل کیفی نسبت به عامل کمی زمان صرف انجام کار در معیار سنجش و ارزیابی مقدار

کار، آنگاه که جامعه‌ی کمونیستی «بر شالوده‌های خویش رویش و پوشش یافته است»، زمانی که هرکس همان اندازه که می‌تواند به حیات این شیوه‌ی نوین زندگی یاری می‌رساند و هر اندازه نیاز دارد، از آن بهره می‌برد، زمانی که مفهوم سهم و سهم‌بری بی‌رنگ می‌شود، عامل کمی به خاطرهای دوردست از دوران‌های زندگی پیشاتاریخ انسان بدل می‌شود.

نقد برنامه‌ی گوتا

آنچه در چارچوب سلسله نوشتارهای **بازاندیشی** نظریه‌ی ارزش، درباره‌ی کار مجرد، ارزش و سوسیالیسم، باید نوشته می‌شد، در اساس تا اینجا نوشته شده است. با این حال و برای روشن و برجسته کردن دو نکته، در پایان نگاهی می‌کنیم به نقد برنامه‌ی گوتا. این متن کوتاه را که مارکس حدود ۸ سال پس از انتشار نخستین جلد کاپیتال در ۱۸۶۷ نوشته است و بنابراین قابل انتظار است که بر آخرین دریافت‌های او درباره‌ی نظریه‌ی ارزش و چشم‌انداز جامعه‌ی سوسیالیستی استوار باشد، موضوع و نقطه‌ی رجوع بحث‌ها و مشاجرات بسیاری، دقیقاً در همین دو مورد بوده است و هنوز هست. نخستین و مهم‌ترین ادعایی که با استناد به این متن به دیدگاه مارکس نسبت داده می‌شود، پایبندی او به ارزش‌بودن محصولات کار در جامعه‌ی سوسیالیستی و نقش تنظیم‌کننده‌ی «قانون ارزش»، دست کم در مبادله‌ی «کالا»ها در این جامعه است. پیش از این در یادداشتی زیر عنوان «**ارزش، سوسیالیسم و پیش‌داوری**» به تفصیل و در جزئیات نشان داده‌ام که نقطه‌ی اتکای همه‌ی این استدلال‌ها، این جمله‌ی مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا است که: «تا آنجا که مبادله، مبادله‌ی هم‌ارزها (Gleichwertiger) است، اینجا نیز آشکارا همان اصلی حاکم است که مبادله‌ی کالاها را تنظیم می‌کند.» (همه‌ی گفتاوردها از نقد برنامه‌ی گوتا، از صفحات ۱۹ تا ۲۰، MEW Vol. ۱۹) و این دریافت تنها ناشی از دریافتی فراتاریخی از ارزش، و اثر این پیش‌داوری بر ترجمه و تأویل این جمله و کل متن مارکس است. در اینجا کافی است تکرار کنیم که مارکس در این متن با صراحت و وضوح کامل نوشته است که: «در چارچوب جامعه‌ای مبتنی

بر اختیار همیارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید، مولدین، محصولاتشان را با یکدیگر **مبادله نمی‌کنند**؛ همچنین کارِ مصروف در محصولات به مثابه‌ی **ارزش** این محصولات، یعنی به مثابه‌ی خصلتی عینی [یا مادی] (sachlich) که محصولات از آن برخوردار باشند، پدیدار نمی‌شود، زیرا اینک، **در تقابل با جامعه‌ی سرمایه‌داری**، کار کردن‌های فردی نه دیگر از بیراهه یا با دورزدن [راه اصلی، یعنی بدون توسل به میانجی‌ای که پیش‌تر در همین نوشته مطرح و مستدل شد]، بلکه **بی‌میانجی**، به مثابه‌ی اجزاء سازنده‌ی کل کار صورت می‌گیرند. افزون بر این، مارکس در ادامه‌ی جمله‌ی معطوف به اصل حاکم بر مبادله‌ی هم‌ارزها، تأکید می‌کند که در این جامعه‌ی تازه، «محتوا و شکل تغییر کرده‌اند» و به اعتبار کل متن و دیگر گزاره‌های صریح آن، می‌توان مدعی شد که منظور مارکس تغییر محتوا و شکل محصول کار است، زیرا محصول کار نه دیگر محتوایی به نام **ارزش** دارد و نه بنابراین شکلی که به صورت ارزش مبادله‌ای پدیدار شود. مکث و تأملی کوتاه درباره‌ی نقد برنامه‌ی گوتا برای روشن و برجسته کردن دو نکته‌ی دیگر است که نقطه‌ی رجوع و موضوعات مشاجرات بسیارند؛ **یکی**، تداوم «حق بورژوازی» در فاز نخستین جامعه‌ای که مارکس آن را «جامعه‌ی کمونیستی» می‌نامد و **دوم**، رابطه‌ی شیوه‌ی توزیع با شیوه‌ی تولید، به‌ویژه از آن رو که مخاطب مارکس نه تنها اقتصاددانان بورژوا، بلکه «دمکرات‌ها و سوسیالیست‌های فرانسوی» نیز هستند.

یک، حق بورژوازی: مارکس می‌نویسد آن «جامعه‌ی مبتنی بر اختیار همیارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید» که قرار است جایگزین جامعه‌ی سرمایه‌داری شود، جامعه‌ای که مارکس آن را «جامعه‌ی کمونیستی» می‌نامد، در آغاز هنوز جامعه‌ای نیست که از شالوده‌های مختص به خویش ریشه گرفته باشد و زایش و رویش و بالیدن و بازایی متداومش بر پایه‌های مختص به خود آن استوار باشد، بلکه برعکس، جامعه‌ای است که از جامعه‌ی سرمایه‌داری برون خزیده یا سر برآورده و بنابراین هنوز «از هر لحاظ: اقتصادی، عرفی و اخلاقی، فکری و معنوی

رد و نشان‌های جامعه‌ی کهنه‌ای را دارد که از آن بیرون آمده است.» بنابراین، سهمی که تولیدکننده‌ی مستقیم در ازای کارش از کل محصول اجتماعی برداشت می‌کند، به‌ناگزیر **هنوز** برابر است با مقدار کار یا سهمی که در تولید کل محصول اجتماعی ادا کرده است و بنابراین همان مقداری از وسائل مصرفی را در اختیار می‌گیرد که تولیدشان برای جامعه همان مقدار کار هزینه برداشته است. در نتیجه، وقتی اساس کار همچنان بر معاوضه‌ی کارهای **هم‌ارز** است، می‌توان گفت که «در اساس یا بنا بر قاعده» (dem Prinzip nach)، «حق برابر» کماکان همان «حق بورژوازی یا حق مدنی» (bürgerliches Recht) است، هر چند در اینجا قاعده یا اصل مورد استناد (Prinzip)، و کاربست آن اصل در عمل، در کشاکش نیستند. آنچه در استدلال پی‌گیرانه‌ی مارکس تعیین‌کننده است، پوسته‌ی صوری حق بورژوازی است که مدعی برابری در مبادله‌ی هم‌ارزهاست. به همین دلیل در همین فراز کوتاه نیز مارکس سه نکته‌ی مهم را برجسته می‌کند: **یکی** این که حق تولیدکننده با سهمی از کار که ادا کرده است، «**متناسب**» (proportionell) است؛ **دوم** این که بین اصل و اجرای اصل در عمل و در واقعیت اما و اگری وجود ندارد و از آنجا که این حق، «اختلافات طبقاتی را به رسمیت نمی‌شناسد»، در راه برخورداری تولیدکننده از حقتش مانعی موجود نیست؛ و **سوم** این که هنوز دو تولیدکننده با تفاوت‌های شخصی، مثلاً تفاوت بین کارگری که «ازدواج کرده است» یا «کودک یا کودکانی» دارد با کارگری مجرد و بدون فرزند، در ازای کار برابر سهم برابری دریافت می‌کنند؛ در نتیجه برای رفع این بی‌عدالتی و «پرهیز از این نابسامانی‌ها، می‌بایست حق، به جای برابر بودن، نابرابر باشد.»

به این ترتیب مارکس آماج، راستا و مسیر دگرگونی فرآیند محک و معیاری را که از آن سخن گفتیم، در هر گام روشن می‌کند: «متناسب» بودن سهم تولیدکننده با مقدار کارش، به جامعه‌ی نوین **بلافاصله** و **بلاواسطه** این امکان را می‌دهد که

«تناسب» را در راستای رفع این مرده ریگ بی‌عدالتی حق بورژوازی تعریف و تعیین کند و با لحاظ کردن پی‌گیرانه‌ی بسیارگونی‌ها و تمایزات کیفی، آنها را در باصطلاح «محاسبات» خود وارد کند.

دو، شیوه‌ی توزیع: مارکس پس از طرح موضوع مبادله‌ی هم‌ارزها و حق بورژوازی، هشدار می‌دهد که مبدا دچار این خطا شویم و امر توزیع را، همچون رابطه‌ای قائم به‌ذات و همچون نظامی مستقل تلقی کنیم. به عبارت دیگر، هدف یافتن معیار و سازوکار تازه‌ای برای تنظیم توزیع براساس شیوه‌ی تولید کهنه نیست؛ او می‌نویسد: «هر توزیعی از وسائل مصرف، تنها پی‌آمد و تالی توزیع خود شرایط تولید است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبتنی است بر این که شرایط عینی تولید در قالب مالکیت سرمایه و مالکیت زمین در اختیار ناکارگران است و توده‌ی انسان‌ها تنها مالک شرایط شخصی تولید، همانا نیروی کارشان هستند.» شیوه‌ای از توزیع که متناظر باشد با شرایطی که در آن، «شرایط مادی و عینی تولید، مایملک اشتراکی و اجتماعی خود کارگران» است، بی‌گمان و در ماهیت خویش با شیوه‌ی توزیع سرمایه‌دارانه متفاوت خواهد بود. «سوسیالیسم عامیانه (و با الهام از آن، بخشی از دمکراسی) عنانش را به‌دست اقتصاددانان بورژوا داده است که توزیع را از شیوه‌ی تولید مستقل می‌دانند و همچون امری مستقل از شیوه‌ی تولید به آن می‌پردازند، از همین رو سوسیالیسم را دراساس [وضعیتی از سامانه‌ی زندگی اجتماعی] می‌دانند که محور و موضوعش توزیع است.» آنچه مارکس به اختصار درباره‌ی رابطه‌ی شیوه‌ی تولید و مناسبات توزیع در نقد برنامه‌ی گوتا آورده است، پیش‌تر در صدها صفحه در آثار دیگرش، به‌ویژه در گروندریسه، طرح و مستدل شده‌اند. فشرده‌ترین صورت‌بندی از دیدگاه او را می‌توان در فصل بسیار کوتاه ۸ صفحه‌ای و بسیار خواندنی ۵۱ جلد سوم کاپیتال زیر عنوان «روابط تولید و روابط توزیع» یافت. آنجا از جمله می‌خوانیم: «این باصطلاح اشکال توزیع متناظر با، و منبعث از، اشکال تاریخاً معین و مشخصی از روند تولید و روابطی هستند که انسان‌ها در فرآیند بازتولید زندگی انسانی خویش با یکدیگر برقرار می‌کنند. سرشت تاریخی این روابط توزیع عبارت از سرشت تاریخی روابط تولیدی‌ای

است که آن روابط توزیع تنها بیان کننده‌ی یک وجه از آنند. توزیع سرمایه‌دارانه با شکل‌های توزیعی که از شیوه‌های تولید دیگر ناشی می‌شوند، تفاوت دارد و هر شکلی از توزیع همراه با شکل مشخصی از تولید که متناظر با، و منبعث از، آن است، ناپدید می‌شود.» (MEW ۲۵, S. ۸۹۰)

محصول کار اجتماعی انسان با ازدست‌دادن محتوای شکلی (Formgehalt) اش، از راز آمیزی تهی می‌شود و از کالا بودن باز می‌ایستد و این گونه، راه را برای جامعه‌ای همپارانه و بری از ستم و استثمار و استوار بر اراده‌ی آزاد و آگاهانه‌ی انسان‌ها هموار می‌کند. وساطت شکل ارزش، در این بدهت زندگی نوین انسان، ناپدید می‌شود.

سخن پایانی

کار مارکس شعبده‌بازی و شیادی نیست؛ نقد است. او می‌داند که «جامعه‌ی کمونیستی» باید از بطن همین ویرانه‌ی سرمایه‌دارانه که استوار است بر ایدئولوژی بت‌وارگی کالایی، و در درز و دالان‌های گوناگونش به اقتضای زمان و مکان، هنوز پست‌ترین پس‌مانده‌های ایدئولوژی‌های پیشاسرمایه‌دارانه رخنه دارند، برون زاده شود؛ نه معجزه‌ای در کار است و نه اشاره‌ی چوبدست افسونگری که با حرکت انگشت، جهان رؤیایی تازه‌ای بیافریند. زایمانی است، بسیار دشوار و دردناک. آنچه مارکس را آشکارا و بی‌اما و اگر از توجیه‌کنندگان و مدیحه‌سرایان آشکار و پنهان ستم و استثمار سرمایه‌دارانه متمایز می‌کند این است که مارکس چنین جامعه‌ای را به‌لحاظ عینی و تاریخی ممکن می‌داند، این امکان را به بهترین وجه مستدل می‌کند و نقطه‌ی اتکایش مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا علیه بورژوازی و مناسبات تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی است. تمایز مارکس، نگاه به چشم‌انداز «جامعه‌ی کمونیستی»، از منظر نقد اقتصاد سیاسی است.

با شعارها، بر طبل بیداری و هوشیاری در میدان نبرد می‌کوبیم؛ اما پیروزی در این نبرد، در گرو پراتیک پی‌گیرانه‌ی انتقادی و انقلابی است.

فروردین ۱۳۹۸

برگرفته از سایت نقد اقتصاد سیاسی و سایت نقد